



میشل زواگو

\* بورژیا \*

\* (قسمت چهارم) \*

ترجمه

\* میرزا حسن خان ناصر \*

ناشر رضائی صاحب کتابخانه شرق

طهران - خیابان لاله زار

136

حق طبع محفوظ و مخصوص به ناشر است

شهریور ماه ۱۳۰۵

قیمت هر جلد ۷ قران

مطبعه ترقی خیابان ناصریه



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2305

NATIONAL DELHI UNIVERSITY  
Book Dept.  
DELHI.

برژیا

۲۰۱

تالیف میشل زواکو - ترجمه حسن ناصر

از نشریات کتبا بخانه شرق

قسمت چهارم

## بقیه فصل پنجاهم - انتقام لوکوس

دارم که خودتان با من بیائید و بچشم خودتان  
خیانت را دیده و سخنان خائن را بشنوید  
آهسته دنبال من بیائید و صدا شنوید

پرنس دست بر پشانی نهاد و چنان  
در جوش و خروش بود که قطرات عرق  
از جبینش می چکید زن نقابدار برآه افتاد  
و از خیابانهای پنج و خم دار باغ میترفت  
پرنس هم از دنبالش می شتافت ناگهان  
زن باستاد و آنجا محلی بود که در ختان

نقابدار گفت آیا میخواهید از آنک  
و اففضاح جلوگیری کنید میل دارید کاری  
کنید که اسباب مسخره نشوید اگر میل  
دارید هنوز موقع نگذشته است

پرنس سخت متغیر شد و گفت مطابق  
سریع بگو بدانم مقصود چیست

نقابدار گفت من مطلبی ندارم که  
بگویم زبیرا هر چه بگویم باور نخواهند  
کرد و لیکن بهتر از حرف زدن کاری ندراخ



لوکرس گفت کارگزاران من الان به  
اردوگاه مراجعت میکنند و او در همین  
جا مواظب او باش و با کمال دقت رفتارش  
را بنظر آور و اگر چه من بنو اطعمینان  
دارم زیرا بفع خود کار میکنند اما احتیاط  
کن و بدان که اگر این زن ترا به بیند حسابت  
پاک است

\*\*\*

صبح روز بعد هندیکا میگه دروازه  
شهر باز میشد لوکرس تراصب بنشیند و نیمه  
از صورت را ببست و از دروازه بگذشت صاحب  
منصب کشیک هم اعتراضی نکرد زیرا یکنفر  
زن تنها مورد سوء ظن نمی بود

پس چهار نفر بشتافت و پس از سه  
ساعت نزدیک لشکرگاه متحذین رسیدند و از  
آنجا راهش را گمراشته و مسافت  
بعیدی طی نمود و از بیابان باردوگاه سزار  
وارد شد

سزار در بستر آرمیده و با صاحب  
منصبان مشتملش صحبت میکرد و با اینکه  
زخمش خطرناک نبود فوق العاده عذابش  
میداد چون چشم لوکرس با او افتاد گفت چطور  
مجروح شده ای

سزار از ذیبار خواهر شاه شد و از

بسیار داشته کمی دور تر چمن زاری  
بود که در نور مهتاب مانند دانه های زمره  
می درخشید زنی روی نیمکت نشسته بود و  
سر دی در مقابلش سجده افتاده دستش را غرق  
در سینه می ساخت

زن نقابدار دست طرف آئیند آفر بلند  
کرد و آنها را نشان داد و چون دیگر کاری  
نداشت راه خود را پیش گرفته رفت اما  
یرفس در کمال خشم و غضب با استاد چه  
آندو را بشناخت که یکی گلههار بود و دیگری  
راگاستن

\*\*\*

- البته خوانندگان لوکرس ترزا  
را شناخته اند چون بدر رسید پیشخدمتی  
را که بقیعت طلا خریده بود بکشیک اشتغال  
داشت و پرسید آیا فردا شب هم باید در انتظار  
مخاتم ایمان ؟

گفت نه دیگر مأموریت شما تمام  
شد و از قصر بیرون آمد داخل کوچه های  
مست فرت گردید و در نزدیکی قصری که  
آلپا و راگاستن داخل شده بودند طلبه  
محقری بود که لوکرس در آن خانه رفت در  
اطاقی چراغ میسوخت و سردی که لباس نظامی  
در برداشت انتظار میکشید

شاره او صاحب منصبانش را مرخص کرد  
و گفت ای خواهر این را گاستن امین مرا  
مجردج کرد راستی که چه لیکتی از ملاقات  
و اما ردی آورد اما تو بگو کجا بودی و چرا از  
ما غیب نمودی ؟

گفت از مدت فرت می آییم -- سزار  
از آرامی و خون سردی لوکرس میبویست  
مانده بود متعجبانه گفت از مدت فرت در  
حقیقت کار غریبی کرده ای !

لوکرس گفت : مخصوصاً اقداماتی  
نموده ام که به گرفتن انتقام موفق گردید  
سزار را خوشحالی ای پایان بود و گفت  
عجب بشارتی مطالب را بگو که مستحضر شوم  
لوکرس گفت خلاصه اش این است  
که هر وقت بخواهی را گاستن از آن ما  
خواهد شد

سزار از خوشحالی بی تاب شد و خواست  
از جای حرکت کنند اما درد شدیدی در او  
عارض شد و ناله از دل بر آورد و دو باره در  
بستر بیافتاد و پس از لحظه گفت چه باید کرد  
که را گاستن از آن ما شود

لوکرس تبسمی کسوده و گفت این  
معامله بوقت دیگر بماند حالیه بگو به بینم  
آیا جدأ میل داری که مدت فرت را تصرف

نموده و بران سازی  
جواب داد مگر دیوانه شده ای البته  
کمال میل را دارم  
پرسید در این صورت اگر به شما  
تکلیف کنم که از این جمله صرف نظر کنید

میخواهم قبول نخواهی کرد  
گفت من این برج و بارو را خراب  
نموده و بجای آن غله خواهم کاشتم تا عبرت  
جهانیان گردد

لوکرس گفت اقرار کن که این اصرار و عزم  
دیگری هم دارد

جواب داد : اقرار می کنم که  
من بدختر آله عاظمه را و را میخواهم از آن  
خود بخایم و برای این مقصود کوشش میکنم  
لوکرس خندیده گفت : پس عجله  
کن زیرا که میترسم دیر شود و با کمی غفلت  
کار از کار بگذرد

سزار با غضب تمام گفت : چرا مرا  
اذیت میکنی و صریح حرف نمی زنی

لوکرس گفت : مطلب ساده است  
را گاستن در مدت فرت است و گسلبهار او  
را دوست میدارد

رخسار سزار از فرط خشم بلفش  
شد و لحظه بفرقه رفته و گفت بدان

آنجی که نمی آید خواهیم را گمانی را به

اختیار خود در آوریم چنانکه باید از صرف

منطق فراتر صرف نظر نمائیم

چو انداد لی و او اینک که ظاهری باشد

سزار نفس را حتی از دل بی آورد و

گفته حالا بمطالع آشنا میقوم آفرین

لو کرس بر بکوش سزار گذاشته مدت زیادی

آمده حرف زد و سزار در این بین گاهی

خشمگین و زمانی شاد میشد

این فکر آگاه نبود

الاخره صحبت تمام شد سزار صاحب

منصبان ارشد قشونش را احضار نمود

ایم ساعت بعد در تمام اردو منتشر

شد که سزار مایند گای بمنیت فرات می

فرستد که ما ببینیم هادی مفیدی بطرف

مقابل بنمایند بعضی از این خبر شاد شدند

و یاره تصویب نکرده و این معامله را انکین

و شرم آور میدانستند ولی هیچکس از حقیقت

این فکر آگاه نبود

## فصل پنجاه و یکم - شجاع باش - با وفا باش - پاک باش

جزم شد که امشب را نزد لیکن چون

شب رسید عصبانی شد و حوصله اش تنگ

کردید و طولی نکشید بی اختیار بطرف

قصر آلمان حرکت کرد

چون نزدیک رده آلمانی رسید احاطه

با استاد نا خوب خلوت شود و صداها

خاموش گردد و کلبه ها هم جمعیت راه رسد

الاخره از انتظار خسته گشته و از اردو

ها بالا رفته داخل باغ شد و آن پر بچهره رادر

محل موعود دید که بانتظارش نشسته و از

دیدارش تبسمی نمود آنچه این در عاشق صادق

میگفتند خیلی ساده و اغلب چیزهایی بود

که از اول عالم همیشه معمول عشاق بوده

را گمان در شب ها روزی که

بمنصب شوالیه مفتخر شد بجانب قصر آلمان

روانه گردید

تمام آنروز در فکر آن واقعه مهم بود

با افتخاری که دارا شده بود خود را در

زحمت می دید و دائم با خود تکرار

میکرد: شجاع باش، با وفا باش پاک

باش میدانست که تمام این صفات را داراست

ولی با این حال در آن حال خود را علامت

مینمود زیرا کسی که در باره اش اینهمه

ایکمی کرده و او را بمنصب شوالیه رسانیده

بود شوهر کلبه ها بود و حالا تکلیف

خود را نمی دانست و هر تصمیمی میگرفت

زود متصرف میگردد و بالاخره عزتش

مماثلک ما خود را از شرح آن عاجز می  
شماریم و تصور آنرا بدوق سلیم خوانندگان  
و استغذاریم

خلاصه موقع مفارقت رسید گلبهار  
را کاستن را و داغ اموی و نظری عمارت  
روان گردید را کاستن از فرط سرور و  
شعب بر جای مانده بود و در فکر سعادت  
خود بود و بالاخره اهی کشید و او هم بحاج  
برده آمیخت رفت تا از دیوار بالا رفته از  
باغ خارج کرده چون نزدیک به رده رسید  
از عقب سر صدائی شنید را کاستن بعقب  
نگریست کسی را دید که پیش میآید و هیچ  
هستی در پنهان کردن خود قدارد اما را کاستن  
خود را دریغ درختی مخفی ساخت

آن شخص مقابل درخت ایستاد و  
را کاستن پیرس ما فردی را بشناخت پیژمرد  
بازوها را صلیب کرده بود چشمهایش چون  
دو شعله چراغ می درخشید و خیره خیره بوی  
می نگریست را کاستن دانست که او از  
اسرار آگاه شده و از اینجهت بسیار  
متوجش و متنازل بود و فقط ترسی که داشت  
برای خاطر گلبهار بود پس بزحمت زیاد  
حواس خود را جمع نموده گفت: پیرس...  
پیژمرد سخنش را قطع کرد و با صدائی  
مضطرب و برهیجان گفت:

هیچ سخن نگو من خود آنچه دیدنی  
بود دیدم و شنیدنی ها را شنیدم خدا را  
شکر کن که بمن اینقدر طاقت و تسلط نفس  
داده است که از اقتضای و رسوائی جلوگیری

میکم و از اداعه مانند سکی می کنم  
و و شکر کن و فردا بمنزلم بیا که منتظر  
تو هستم

را کاستن از کلمات ما فردی بخود آمد  
و با آغوش خاطر جواب داد: بیستم پیرس فردا  
بخدمت خواهیم رسید

پیرس گفت: ایله اگر يك ذره عبرت  
و شرافت در وجود تو باقی باشد یقین دارم که  
از آمدن غفلت نخواهی کرد

جواب داد: خاطر جمع باشید که  
حتما بخدمت خواهیم رسید پس چایك و  
چالاک از زده ها بالا رفت و از آن  
طرف در خیابان سرازیر شد و به خانه  
مراجعت نمود

چون فراغت خاطر بر احوال خویش  
نگریست و خامت کار را فوق العاده یافت و  
هیچ علاجه بر آن تصور نمی نمود چه هرگز  
نمی توانست خود را راضی کند که فردا  
بیر مردی را مانند ما فردی بکشد بر فرض  
که مرتکب چنین امری بشود البته دوستش  
از دامن وصال گلبهار گونا خواهد گردید

آن شب در کمال سختی و مشقت بسر برد  
و تا صبح به تدبیر و تمهید پرداخت اما  
هر خیالی می یافت فوراً عیبی در آن می  
یافت و زد ترك آن می گفت تنها فکری  
که اندیشید این بود که قبل از ملاقات پیرس  
گلبهار را به آیند و او را از شرح واقعه  
مستحضر دارد

چون بقصر آلیا آمد مدتهای مدید  
در تالارها و اطاقهاییکه ممکن بود گلبهار



برای هم شبی را در نهایت لذت و سخت و با امید صبح آورده ولی رفته رفته با امیدایش به خشم و غضب مبدل شده نفسی بود که چون باو خبر دادند که به راکستن حاضر است و اجازه ورود می خواهد او را وحشت و سردری در چشمان وی درخشیدن گرفت و در عالم تصور خود را با خنجر برهنه با انتظار ورود راکستن دید و همینکه چشمش به یک او افتاد خنجر را بسینه اش فرو برد و اعش او را پیش یایش بر زمین انداخت اما فوراً ازین خیال آدم کشی نفرت شدیدی در داش حادث شد در صورتیکه از خشم و غضبش هم جلو گیری نمی توانست و ساعتی در کمال مشقت روی گذشت

الآخره پرنس چنان مصیبت دید که ملاقات را به تعویق اندازد و در حال آن خشم و غضب با راکستن رو برو نشود و همین خیال را هم موقع اجتناب گذاشت چون شب ترس دست آمد و مجدداً حضور راکستن را اطلاع داد تا پرنس مانفردی در خود تسلط نفسی دید و موقع را برای ملاقات او مناسب دانست و يك لحظه بعد آن دو مرد با هم رو رو شدند و با کنجکاو فوق العاده يك ديگر می نگریستند گویا آن روز يك ديگر را هیچ ندیده بودند

شوالیه با مخاطری آرام و آسوده و با قیافه سرد منتظر ایستاده بود و مانفردی که آتش خشم خود را خاموش تصور

را ملاقات کند مگرمش کرد ولیکن از او خبری باز نیافت الا ما بوس گردید و بیست و نه نفر از پرنس با افرادی فرستاد که راکستن برای فرمان برداری حاضر است پیش خدمت جواب آورد که پرنس خلوت کرده است و حالا مجال ملاقات ندارد اجازه راکستن با انتظار نشست

در همان روز خبر در بار منتشر شد که چون پرنس مانفردی کسالتی دارد مجلس شورا منعقد خواهد شد و ضمناً پیش خدمت پرنس به راکستن اطلاع داد که حسب الامر پرنس شب را بحضور رسد شوالیه قبول کرد و از قصر بیرون آمد و در راه با خود می گفت : مگر چه واقع شده ؟ و پرنس در راه من چه اندیشیده این شك و گریه بی اندازه مرا مشوش ساخته است ا کلهار برای چه امروز از من روی پنهان کرده ؟ چرا پرنس از ملاقات من معذرت خواسته ؟

ازین خیالات هزار بار در مخیله راکستن خطوط گردتا مجدداً موقع آن شد که بحضور مانفردی ورود پرنس بر خلاف آنچه برای شوالیه پیغام فرستاده بود ایداً خلوت نداشت بلکه صبح زود کسی نزد آلمانا روانه کرده و خواهش نموده بود که هر بهانه باشد دخترش را در منزل نگاه دارد و مانع از بیرون آمدن او شود و خودش آماده و مهیای پذیرائی راکستن شده بود

را هم نشنیدم بود فقط دید دست براس قبضه  
 خنجر را رها کرد و سپس سر را داشته مجبورانه  
 بطرف تالار نگاهی افکند را کاستن هم  
 نگاه او را دنبال کرده همه کشمیری از  
 صاحب منصبان را دید که در تالار  
 مرتب و منظم صف بسته بودند طولی نکشید  
 که موزیک سلام استماع شد و هیئت مایندگان  
 هزار با لباس رسمی داخل تالار گردیدند  
 و با تواضع و فروتنی تعظیمی در مقابل  
 پرنس مالفردی نمودند

پرنس با آهنگی خشن پرسید : چه  
 میخواهید ؟

یکی از مایندگان جواب داد : ما  
 هیئت صاحبمنصبان اردوی والا حضرت سزار  
 بخدمت والا حضرت آمده ایم تا با کمال  
 احترام پیشنهاد صلح او را تقدیم داریم  
 پرنس مالفردی با دندانهای فشرده و  
 رنگی کمبود مری تکان داد و پاینده گفت  
 چون شما رئیس کل قشون متحدین هستید  
 پیشنهاد مزبور را بحکمیت عاقلانه وقضارت  
 عادلانه خودتان که امروز در ایتالیا مقبولیت  
 عامه دارند بسنجید و در تصویب و اجرای آن  
 اقدام فرمائید ..

والا حضرت سزار چنین صلاح دانسته  
 اند که خونریزی موقوف و جنگ های  
 داخلی که ایتالیای بیچاره را بفلاکت و مسکنت  
 رسانیده اند خاتمه داده شود او خود از ادعا

ثبیکه در باره منت فرت داشته است استعفا  
 میدهد و عودت دادن قشون خود را روم

میگرد و باره وحشت و اضطراب افتاد که  
 مبادا از فرط غضب مجبور به قتل نفس شود  
 و فعل بعبرانه مرگت گردد زیرا از حالت  
 را کاستن بخوبی درک میکرد که بهیچوجه  
 از خود مدافعه نخواهد کرد .

ده دقیقه بمرارت و خفت زاید الوصف  
 بر آنها بگذشت را کاستن عرق سردی  
 بر اندامش نشسته بود و ابتدا فکری بغامطرش  
 نمی آمد گوئیا از نظر خیره آن پیر مرد  
 بیهوش گردیده و عقل و شعورش زایل شده  
 بود و لکن طالع و سرافقت خود را در چشم  
 های غمناکش میخواند و منتظر دشنام و  
 ملامت و خشونت بود .

در آمدت را کاستن که از هیچ خطری  
 نرس و نشویشی نباشت سخت بلرز و افتاده  
 بود و از آن می ترسید که مبادا پرنس او  
 دشنامی خفت آمیز بدهد ناگهان چه سره  
 مالفردی را دید که برافروخته شد و از چشمانش  
 شراره خشم و غضب جستن نمود و دستش  
 قبضه خنجر رفت

در این لحظه در تالار تمام باز شد و  
 صاحب منصبی بوسیله اطاق پیش آمد سلام  
 نظامی داد و گفت : رؤسای قشون و هیئتی  
 از صاحبمنصبان اردوی والا حضرت سزار  
 بر ژیا بحضور آمده اند تا اظهارات دوستانه  
 رئیس خود را ابلاغ نمایند

\*\*\*

را کاستن از نهید پرنس ابتدا از جای  
 حرکت نگرفته شاید اصلا ظلمات صاحب منصب

بسیار افکنده با نهایت غرور و نخوت بلکه  
ماگستاخی و وقاحت کامل کمی نیاوردی و زمانی  
نه نیست با دندان خیره می شد

دل پیرس از شغف و سرور فوق العاده  
می طپید و راه خوبی برای انتقام خودبه  
دست آورده بود چه میدانست رقیبه دادن  
را کاستن سزار با امضا کردن رقم قتل او  
مساوی است

چون جواب فی الجمله بطول کشید  
رئیس هیئت گفت: پیرس ما منتظر امر  
والا حضرت هستیم چه جواب صادر می  
فرمایند؟

را کاستن قدمی بجانب مانفردی برداشت  
و همان طور که گستاخانه دستها را برافراشته  
افکنده و خیره خیره در چشمهای او می  
نگریست گفت: برای تسلیم من منتظر چه  
هستید؟ گفتی ازین سخن چماق بر سر پیرس  
کوفتند زیرا رنگش کبود تر شد و از رخ  
را کاستن خود را در دریای خفت و اهانت  
دید و برای اظهار جواب سر برداشت را کاستن  
که بخوبی خود جواب پیرس را حدس زده  
مسا عده برای تسلیم شدن بجانب هیئت  
خاندانگان بایستاد پیرس گفت آقایان جواب  
مرا گوش کنید

صدای پیر مرد فوق العاده آرام بود  
و در قیافه اش که لحظه قبل از احساسات  
مختلفه متقلب بود آثار مناعت و متانت  
حایان گردید و گفت: جوابی که من می  
گویم مطلبی که هر آدم شرافتمند بلکه هر

متعهد و ملتزم میشود و قول میدهد که  
من بعد هیچوجه متعرض منت قوت نشود  
و بر ضد این ناحیه اقدامی ننماید و علاوه  
و عده میدهد که بسیاری از واحی مستقل را  
که قبلاً تحت تصرف او در آمده اند  
مجدداً آزادی و استقلال بخشد

پیرس مانفردی این شرایط حیرت  
انگیز را با نهایت و حیرت گوش میداد و  
جائنده میگفت: والا حضرت برزیا در مقابل  
این شرایط هیچ تقاضایی ندارد جز اینکه  
قشون متعبدین مرخص شوند و ترک سلاح  
جایند برای ضمانت این معاهده حاضر است  
در ازده قر از سزان سپاه خود را بعنوان  
وثیقه منت قوت بفرستند و منت قوت هم  
فقط یک نفر را که ما معین میکنیم بعنوان  
وثیقه بزرگ سزار روانه دارد

پیرس گفت آن یک نفر را معین کنیم  
جواب داد: برای اینکه اقدامات صالح  
جوابانه خود را کاملاً تأیید رسانیده باشد  
والا حضرت سزار از صاحب منصبان قشون که  
محبوب شما هستند کسی را بوثیقه تقاضا  
نمی نماید بلکه یکی از لشکریان شما را میخواهد  
که اهل منت قوت هم نیست و وجودش  
چندان اهمیت ندارد و گوئی اسم او شولیه  
را کاستن می باشد والا حضرت ما  
بی تمام خود ما را بعرض رسانیدم حالا بفرمائید  
بدانیم چه جواب باید برای رئیس خود ببریم  
پیرس مانفردی را لرزش سختی فرا گرفت  
و نگاهی به را کاستن نمود و او دستها را



با شعوری نخواهد گفت و آن این است که وثیقه سیردن شوالیه را کاستن نه فقط بیخبرانی است.

هیئت جابندگان بحرکت افتادند که اعتراض کنند پرنس گفت: حوصله کنید و سخنانم را بشنوید. شما همه می دانید که سزار بر ژبا شخصاً نسبت بر اکاستن کینه ورزی مینماید و خصوصاً در رتبه داده حتی بخون او نشنه است درین صورت چنین پیشنهادی بمن که دارای اول نشان مملکت ایتالیا هستم که احقر و او همین است آیا من کسی را بدشمن خود بخوارش تسلیم می نمایم؟

آقایان من تصور میکنم که شما شمشیر بدندان الله از انجام چنین مأموریتی بسیار ننگ دارید و بضرر و مشقت تحمل اطاعت امری نموده اید.

یکی از جابندگان با نخوت تمام صدا بلند کرد که چیزی بگویید اما پرنس او را مجال نداد و گفت: هنوز سختم تمام نشده تا مل نمیاید. شاید این مطلبی را که اظهار کردم خوب تفهیمیده باشید چه شما و رئیس شما همیشه در کارهای بیقرانایه صرف وقت نموده اید و از امور شرافت اطلاعاتی ندارید و من ناچارم جواب ساده آری بگویم.

هیئت جابندگان از کثرت خشم و غضب رنگشان چون کج دیوار سفید شده بود و راکاستن دست دیده می مالید که بداند آیا حقیقت بیدار است یا آنچه می

بیند و می شنود در خواب پرنس گفت: پس بروید و باران خودتان بگویید که راکاستن آنها وجودی است که من از او نمیتوانم صرف نظر نمایم و مخصوصاً از امروز فرماندهی کل قشون متحدین را بهمه او واگذار می نمایم که اگر من در جنگ کشته شدم او جانشین من باشد راکاستن از اضطراب و هرجان معکوب شده و خواست زبان بسخن گفتن بکشد اما از پرنس مهلت نداد و هیئت نمایندگان گفت آقایان بروید دیگر ما شما سخنی ندارم هیئت جابندگان سلامی کرده بیرون رفتند موزیک نظامی از بیرون شنیده شد و نالار کم کم خلوت گردید و در بسته شد و راکاستن و پرنس آنها در مقابل یکدیگر بماندند.

راکاستن از علو همت آن پیر مراد مغلوب شده بود و خواست اظهار تشکری نماید اما پرنس گفت: نه حق تشکر ندارید برای آنکه من در باره شما احساسی نگرفته بلکه حسن رفتار من فقط متوجه بخودم بوده و در حقیقت در باره خودم خوابی کرده ام و از تکلیف حایل سر پیچی و و تخطی نموده ام و بهیچاخری شجاع و با وفا و پاکدامن مانده ام.

راکاستن گفت تکلیف شما فقط این بوده است که مرا بزار تسلیم نمایم اما شما بیشتر از آن فرموده اید و مراقبم مقام خودتان نموده اید.



بیر مرد از وی شوالیه را گرفت و  
گفت : جوان شما ملتفت رفتار من نشدید  
ناچارم بشما توضیح بدهم

جواب داد والا حضرت امرائید من  
قبلا اطاعت خود را متعهد می شوم

گفت : من بگویم شما اعتقاد دارم معدنك  
خواهش میکنم قسم یاد کنید که مطابق  
میل من رفتار نمائید

گفت : بنام خودم و بنام این حمایتی  
که مانند زنجیر غلامی مرا مفتون شما نموده  
قسم یاد میکنم که هر چه بگوئید اطاعت کنم  
بیر مرد با رعایت پر ملالتی سرنگان  
داد و گفت : اولاً باید از آنچه بین من و  
شما گذشته او اندام مسدود نشود

جواب داد : اطاعت میکنم  
گفت : آری با من زنده هستم نماید  
او را ملاقات کنید

راکستن لحظه تأمل کرد و بالاخره  
گفت : والا حضرت شما در باره من حقوقی  
دارا شده اید که نمیتوانم مخطی از امر  
شما بکنم بنا بر این این فرمان را هم  
اطاعت میکنم اما بدانید که سخت بیرحمانه  
از حقوق خودتان استفاده می نمائید

شزاره در چشمان بیر مرد نمایان شد  
و گفت من بسیار منصفانه باشما رفتار میکنم  
زیرا با وضعی که مرا بدان دچار کرده اند  
من حق داشتم شما را بقتل برسانم ما  
داشتیم که اگر چنانکه من بقتل شما تکلیف  
کنم قبول نمیکنید و جوانی وقوت و رشادت

شما را مانع می شود که در میدان بیر مردی  
مقتول شده قدم بگذارید الوقت چنین  
اندر میاید که با خنجر برهنه پشت این در  
منتظر شما بشوم و بمجردیکه داخل شوید  
حربه امرا بسینه شما فرو برم اما نمک  
قتل نفس مرا از ارتکاب آن عمل زشت  
معاف ساخت پس بر حال او معاهداتی فوق  
العاده خود داری نمودم اما چنین نیست  
که شما هم معاف باشید بلکه زندگانی شما  
از آن من است

جواب داد : بلکه زندگانی من از آن  
شما است چنانکه وقتی دست بقبضه خنجر  
بردید ملاحظه فرمودید که من ابتدا  
حرکتی برای مدافعه از خودم ننمودم

پرس گفت : این نکته را در بافتم  
و مقصود شما را ملتفت شدم لحظه چند  
این دو بلند همت را یکدیگر انگریز شدند و  
هر يك در خیالات عمیقی مستغرق بودند  
اما از قیافه هیچکدام معلوم نبود چه فکر می نمایند  
بالاخره پرس گفت : اگر چنان شما متعلق  
بمن است من حق دارم که آن را بمیل  
خود استعمال نمایم جواب داد : البته  
چنین است گفت : در این صورت میخواهم  
در اول جنگی که با سزار خواهیم داشت  
شما خودتان را در جنگ بکشتن دهید  
راکستن بلرزید و بخيال نمرود و سرپیچی  
افتاد اما تبسم معمولی در لبان سفید  
مافردی دید و دانست که کار سخت خواهد  
شد لهذا جواب داد من خودم را بکشتن

خواهم داد مافردی آگاهی حسین آ میر  
 باو نمود و گفت من از شما قول دارم  
 راگستن با من اشاره کرد آنوقت  
 برآین گفت : حالا بروید که الحق لایق  
 من هستید و دیگر محتاج نیست که اندکار گشم  
 شجاع باشن تا وفا باشن و با کداعت باشن  
 راگستن با فروتنی تمام تعطیلی کرد  
 و آهسته آهسته از در بیرون رفت

## فصل پنجم و دوم - قصر کا پر را

وقتی هیئت نمایندکان نزد سزار مراجعت  
 کردند و جواب مافردی را اظهار داشتند  
 سزار در غضبی فوق العاده فرو رفت و به  
 بر سر و تنی عورتا هرس گفت می بینی مرا بچه  
 کارهای امروط و ادا می کنی  
 لوکرس جوابی نداد چه در فکر بود  
 و به خواست از آن بچه در منک فرت گذشته  
 و باعث آن جواب شد. آگاهی حاصل  
 کنند و وقایع را حدس بزنند پس از لحظه  
 سزار گفت راستی که آنها مردمانی فولادین  
 هستند من میبایستی این جواب را پیش بینی  
 کرده باشم و اینک تصدیق دارم که خط  
 کرده ام اما هنوز چندان عیبی در کار رخ  
 نداده است  
 برسید دیگر چه امیدی داری؟  
 جواب داد : من خودم میدانم چه  
 باید کرد و عجالة به منک فرت بر میگردم  
 گفت : میترسم بالاخره خود را  
 باصارت بدهی  
 لوکرس شاله بالا افسکند و گفت :  
 میتوانی چهار نفر مرد مطمئن و شجاع بمن  
 بدهی جواب داد : بسیار سهل است

پس فوراً صاحب منصب را احضار  
 کرد و دستور داد که چهار نفر از دلاوران  
 را انتخاب کنند و نفر مان لوکرس بزرگ بگذارد  
 آنوقت لوکرس گفت حالا میروم به  
 آخرین وسیله خود متوسل میشوم و اگر فایده  
 شوم هر در مستقیض خواهیم شد  
 سزار گفت : سربح حرف بزن تا  
 مقصودت را بفهمم  
 جواب داد : حالا بی فائده است بعد  
 ها خودت خواهی فهمید ... راستی بگو  
 بدانم کی میتوانی شهر حمله ببری؟  
 گفت : ناسه روز یا چهار روز دیگر  
 میتوانم بمیدان جنگ بروم یعنی همینکهز خم  
 روبه بهبودی گذارد و بتوانم سوار اسب  
 بشوم برای کارزار حاضر  
 لوکرس سری تکان داد و گفت :  
 همینقدر مدت کافی است  
 اما سزار هر چه اصرار کرد تا در مقصود  
 او آگاهی یابد لوکرس انکار نمود

\*\*\*

پس از مذاکره که بین مافردی و  
 راگستن روی داد شوالیه در اطاق خود

مژدوی شد و وسیله انجام خواهش پرنس را در آن میداشت که بهیچوجه از منزل بیرون نیاید و در واقع قسم خورده بود که قبول خود وفا کند و در سداد دیدار گلشمار بر نیاید.

در مدت آن چند روزه که چندین قرن گذشت زادگانی را گاستن بك نوع احتضاری بود و ابتدا خلق خوش نشان نمیداد تا يك روز که بهلوان زردی آمد و اعلام داشت که در شهر خبر جنگ منتشر شده و دیگریند فردا جنگ خواهند کرد.

راکاستن آهی پرده ازدل برآورد و آیت الهی شکر...

بهلوان پرسید آقای شوالیه شما را چه میشود؟ چند روز است اصلاً غذائی نخورید خواب نمی آید روز بروز لاغرتر میشوید من یقین دارم که شما را نظار زده اند سؤال کرد راکستی عقیده نوچنین است جواب داد البته همین است و الا چه دلیلی می توان بر کسالت جمال شما پیدا کرد.

گفت شاید حق داشته باشی در هر حال اسلحه مرا برای فردا حاضر کن پرسید باین کسالت مزاج میخواهید بمیدان جنگ بروید.

گفت تصور می کنی که کسالت مزاج مرا از جنگ کردن مانع خواهد شد جواب داد اگر در حقیقت شما را نظر زده باشند من یقین دارم که در اول

مهر که کارزار کار شما ساخته خواهد شد راکاستن بارزه افتاد و گفت اگر هم چنین باشد باز دلیلی است که باید جنگ بروم بهلوان معنای این کلام را نفهمید و مبهوت ماند و بالاخره اشاره راکاستن سری تکان داد و بیرون رفت.

\*\*\*

در این مدت گلشمار در چه خیال بود بیچاره در اضطراب و آشوبش افتاده بود که پایان نداشت شب بعد از ملاقات راکاستن بر حسب معمول به باغ رفت و روی نیمکت بنشست و نیز بعبادت معمول پرنس مافردی هم تا یکساعت با او همراهی و مصاحبه نموده بود ولیکن از صحبتهای پیرمرد ابدا کلمه که خیالات باطنیش را معلوم دارد زبان نیامد و شکس پرنس را حیرت داشت به گلشمار می افزوده.

پرنس چون بحال خود فکر می کرد از عشق را که بدون هیچ مناسبت با میوز زید پنهان بود و خود را علامت می نمود و گلشمار هم در مقابل از عشق راکاستن سرشار بود و خود را مقصر می دانست ولی اختیارش از دست رفته بود و علاجی نمی یافت جز اینکه به پرنس مافردی حسن سلوک اقلادل پیر مرده را بدست آورد و اوقات را بر او تلخ نکند از خلاصه مافردی گلشمار را وداع کرد و بطرف عمارت روان شد اما همیشه از دور گرفتار در پشت درختی بکشیك بایستاد و میخواهست بداند



و رسیدند. شوالیه را گشتن گنجاست  
بمعرفه بنگه این کلمات از زبانش خارج شد  
چهره این مرغوانی گردید و بلافاصله حالت  
ضعفی در وی ظاهر و سرخی چهره اش  
بگودی مبدل شد

آلیا خواست جواب بگوید و لیکن  
مافردی آهسته دست او را بفشرد و خود  
با صدائی آرام جواب داد: چند روز است  
که شوالیه ناموریتی رفته  
کلبهار تقریباً بحالت نزع برسد  
ماموریت خطرناکی است

یرنس این مرثیه با صدائی خشن  
جواب داد: بله ماموریتی است بسیار  
خطرناک و احتمال کلی دارد که جان خود  
را در این ماموریت فدا سازد... یرنس  
خدا حافظ

پس از این مذاکرات جوشان و خروشان  
از کلبهار دور شد و آلیا از دنبالش روان  
گردید آنش حسادت چنان در نهاد یرنس مشتعل  
شده بود که وجودش را بلرزه افکنده بود  
کلبهار از حمت زیاد چند لحظه  
سر پا ایستاده و بالاخره روی نیمکت بفتاد  
سر را در دستها گرفت و زار زار بگریستن  
مشغول شد طوئی نکشید که مشاعرش مختل  
ماند و حجاب نیرۂ مقابل چشمش پدیدار  
گردید و غفلة عقب بفتاد و بیهوش شد

\*\*\*

وقتی که بخود آمد کلبهار زنی را دید  
که بالای سرش نشسته و لباس روستائی

آلیا را گشتن ندیدن او خواهد آمد با او  
اتفاقاً را گشتن نیامد و یرنس با خود گفت  
این جریان حقیقه لایق کلبهار است کلبهار  
چون بهمان خود بر گشت هزار بار از  
خود پرسید: پس چرا نیامد؟ فردا شب  
و شبهای بعد همین کیفیت تکرار گردید  
و اضطراب و وحشت کلبهار روز بروز در  
اراید بود و جرئت نمیکرد از هیچکس  
سؤالی نماید مخصوصاً از مافردی نمیخواست  
در موضوع را گشتن سخنی میان آورد باشد  
يك شب که آنها در باغ نشسته و  
غرق الشویشن و اضطراب بود ماکهان مافردی  
و آلیا با اتفاق نزد او آمدند یرنس با آهنگی  
رفت آهسته گفت: خدا حافظ ما اینك  
بسه اردوگاه میرسیم و احتمال کلی دارد  
فردا شروع بچنگ نمائیم و امیدوارم مجدداً  
بر لشکریان سزاقابق ائیم و او را از حدود  
مملکت خود برانیم

پس آلیا دختر خود را در آغوش  
گرفت و مراسم وداع اجای آورد کلبهار  
رنگش پرید و افسرده خاطر و نزدیک بود  
مدهوش شود و در آن حال فکار سؤالی در  
لب داشت که جرات بیان آنرا نمینمود  
و چون یرنس مافردی خواست با او وداع  
نماید کلبهار عزمش را جزم نمود و با صدائی  
پژمرده گفت: من تصور میکنم که حالا  
چنگجویان ما همه در اردوگاه باشد. مافردی  
جواب داد: بله تمام سرداران لشکراز شهر  
خارج شده اند

اطرز دهقانان منت فرت در آورده راو  
هیچ امی شحات همینه که کلبهار چشم باز  
کره آن زن فریاد بر آورده گفتم سرکار  
خانم الهی شکر که شما بهوش آمدید  
کلبهار دسئی به پیشانی مالیده پرسید  
شما که هستید؟ گفتم من یکی از رزگران  
دهانم  
پرسید: چه میخواهید جواب داد  
جستجوی سرکار خانم اناری هستم در قصر  
آفران همه در فکر عزیمت بچنگ هستند  
توالستم از آنها سؤالی کنم اما یکی امن  
گفت که در آن خانم در باغ است ناچار  
خودم آنها در جستجوی او بر آمدم آیا  
شما او را ملاقات کرده اید؟ من پیغامی  
خیلی فوری دارم که باید باز برسام گفتم  
اناری من هستم چه مطلب دارید؟  
آن زن خیلی مسرور شد و گفت: بهبه  
در حقیقت من زنی خوشبخت هستم چه  
مدتها بود میخواستم زیارت شما برسم اهل  
ولایت ما میگفتند هر زنی که دستش بدامن  
شما برسد بخش گشاده میشود  
این بگفت و با دو دست دامن لباس  
کلبهار را بگرفت و ساده لوحی گفتم: حالا  
من بخوشبختی خود اطمینان دارم  
کلبهار ساده لوحی او تبسم نموده  
و گفت: شما می گفتم پیغام فوری دارید  
جواب داد: بله سرکار خانم پیغامی  
دارم که فقط باید بشما بگویم و مخصوصاً  
سندارش کرده اند که نوعی تحریف بزنم تا هیچ

کسی سخن مرا نشنود  
کلبهار مظهرانه گفت: این جا هیچ  
کوشی سخنان ما را نمی شنود... از جانب  
که می آئید؟ چه پیغام دارید؟  
جواب داد: جوانی مقبول و رشید مرا  
فرستاده و اسمی بسیار غریب دارد که هر  
چه فکر میکنم بخاطر نمی آورم  
کلبهار لرزان لرزان پرسید: آباشوالیه  
و اکاستن را میگویند؟  
گفتم: بله بله همین است که فراغش  
کرده بودم  
گفتم حرف نزنید... زود باشید... بگویند  
بدانم کجاست... برای چه شما را فرستاده  
است؟ مگر خدای بخواسته مجروح است؟  
روستائی دست بر دست مالیده و با آروغ  
و تامل گفت: یعنی...  
کلبهار از آروغ او متوحش شد و  
ما بوسانه پرسید: یقین دارم که مجروح  
شده است  
جواب داد: بله حقیقت مطلب همین است  
دو اسیری و کلبهار دست داد و  
از تسلط نفس خود استمداد جث و ظاهر  
آرام ماند و گفت: حالا مقصود را بیان کن  
جواب داد سرکار خانم آیا میدانید  
دم ما کجاست؟... تقریباً دو فرسخ از  
منت فرت دور است... نزدیک غروب آفتاب  
بوده من بسامانم بکاری زراعت مشغول  
بودیم برادرهایم از خاله بیخون رفته بودند  
لاکهن سواری دیدیم که بابادی آمده من پیش

رفتیم تا آن مقصودش آگاهی بآدم سوار از  
اسب بداد شد و لنگ لنگان چند قدمی  
برداشت در حالیکه دست را سینه گذاشته  
بود و بالاخره توانست راه برود و نزدیک  
منزل ما از زمین افتاد  
کلبهار دستها را محکم درهم فشرد و  
بر آب آهی کشید و گفت: وای بر حال من  
که خاک بر سرم شد  
آن روستائی همچنان می گفت: من  
و مادرم از جوان را بیرون طاق آوردیم و در  
بستری خوابانیدیم و خم زوکی در سینه داشت  
و خم نهاد پس از ساعتی چشم بکشود  
و با تکانی که دل بنگ را می شکافت از  
ما اظهار تشکر نمود  
در اینجا کلبهار سخنان وی را قطع  
نمود و گفت: نام تو چیست؟  
دعائی متعجبهانه جواب داد: مرا  
بیافکا می نامند  
گفت: ای بیافکای عزیزم معلوم میشود  
تو نامزد کسی هستی که با دامن من بخت  
کشائی میکردی اگر چنین است جهاز تو  
نزد من است و چنان جهازی برای نومرب  
کنم که متشخص ترین عروس ها بر تو  
حسادت ورزند  
دهقانی خوشوقت شد و گفت:  
من میدانستم که اگر دستم بدامن شما  
نرسد بختم باز میشود کلبهار گفت: عجله  
باقی مطلب را بگو تعجیل نما  
گفت: آنوقت جوان اشاره کرد که

مخواهد حرف بزند من پیش رفتیم و گوش  
پیش لبش فرا داشتیم او با صدای ضعیف  
پرسید: آیا در این خانه مردی هست؟  
جواب دادم: نه... جوان از  
جوانم مایوس شد... من گفتم اگر  
مطلبی داشته باشید من خودم می توانم  
کار خود را انجام دهم... آنوقت گفت  
اگر می خواهید که من مایوس نسیم  
امنت فزت زوید و قصر داخل شوید  
و در خلوت تناری را ملاقات کنید و  
بگوئید که شوالیه را کلماتی در دم سرك  
عشق زیارت شما را دارد این بگفت و بیخوش  
شد... من قرا اسب را همراهی بستم و  
بدون فوت وقت بدینجا شتافتم و الحمد لله  
که ماموریت خودم را انجام دادم  
کلبهار از جای برخاست و با ناله  
نب ناك گفت: برخیز تا با هم برویم  
دهالای از شمع و شادی بلبزمه در  
آمد و گفت: ای سرکار خانم اگر بدانید  
این جوان چقدر از زیارت شما معطوط  
خواهد شد... اما بهتر آنست که احتیاط  
را از دست ندهید و طوری رفتار نمائید  
که کسی نداند در این وقت شب از قصر  
بیرون رفته اید  
گفت: راست می گوئی ما از در  
خلوت ناخ میرویم و هیچکس ما را  
نخواهد دید  
سپس با قدمهای سریع روانه شد و  
کریه راه گلویش را گرفته بود اما خود داری



میکرد و نزدیک بود از بغض خفه شود  
دهائی در قدم دورار دلیال او میرفت  
بشاری ملتفت شد که در پیچ خیابان  
دهائی اشاره عربی کرد و میگل آدمی  
پشت درخت مخفی بود آن اشاره را دریافت  
کلبهار چنان پریشان بود که نرسید  
چرا در خلوت باغ باز مالد است حواس  
او بآرامی ورك این مطالب را ندانست  
چون از باغ بیرون رفت از دهائی پرسید  
عربیه شما کجاست ؟ گفت عربیه را بیرون  
شهر گذاشتم و محض احتیاط پیاده بدینجا  
آمدم کلبهار وقت را غنیمت می شمرد  
و بگفتار میهوده لاف نمی نمود لهذا سرعت  
در راه نهاد و بفاصله يك ربع ساعه  
در دروازه شهر رسید در آن موقع دروازه  
بسته بود و دروازه بان گفت : کسی را  
حق عبور نیست

کلبهار اخطه چندنامل کرد بالاخره  
عزم خود را عزم دبد و اصاحب منصب  
گذاشت خود را بشود و از فرمان داد  
زود در را بگشاید

دهائی در آن موقع صورت زیر  
لباس مخفی کرده بود و ارزان لرزان  
از دروازه بیرون رفت و بازوی بشاری  
را گرفت و گفت : سرکار خانم بفرمائید  
تا شما را عربیه هدایت کنم

کلبهار در رفتن تعجیل کرد و زودی  
عربیه را مشاهده نمود که در کنار جاده  
مانده و دهنه اسب را بر درختی بسته بودند

بیانکا فوراً اسب را باز کرد و هر  
بدون تأمل بر عربیه نشست و اسب  
لپام پیش را ندانند کلبهار بفکر عمیقی فر  
رفته بود و گاه بگاهی با خود می گفت  
من او را از مرگ نجات خواهم داد و ما  
بر فیامد که بیانکا با تلافی از دور سیاه  
را نشان داد و گفت ده ما آید اما  
از صدای آن زن لرزش عربیه مشاهده  
میشد اما کلبهار دقت نمی کرد و چشم بجائی  
نشان داده بود دوخته و با کمال بی حوصلگی  
مشتاق رسیدن بدینجا بود

کم کم نور چراغی جایان شد که  
اطاقی میسوخت کلبهار مضطربانه پرسید  
آیا جوانی که می گوئی در همین اطاق است  
جواب داد : بله در همان جا

يك دقیقه بعد عربیه داخل حیاطی  
بیانکا از عربیه بر زمین جست و باز  
کلبهار را گرفت از هم با دلی لرزان  
شد و اتفاقاً داخل اطاق میزد و در آن  
کلبهار بر اطراف خود نگاه کرد

با صدائی آهسته پرسید : پس کجا  
بیانکا با قهقهه بخندید و از خند  
لرزه شدیدی بر الدام کلبهار میزد  
چنین درهم کشید و گفت : بیانکا  
سخن مرا نشنیدی ؟

دهائی گفت : من بیانکا نیستم پرسید  
شوالیه را کاشن کجاست ؟ چرا جواب  
نمی دهی ؟  
گفت : شوالیه در منگ فرست

او را اول زخم زان خروج سازد و شاید بعد از آن بوسیله زهر یا خنجر کارش را بسازد پس سرا پای وجودش بگردد درآمد و گفت ای لوکرس بر زبا خبر دار باش و بدان که شوالیه را کاشتن هرگز بچین دشنامی عفو نمی کنند و عشق تو برای او از رکتین دشنام ها است

لوکرس رنگش کمود شد و او که میخواست دل کلبهار را بسوزاند خودی سخت تر بسوزختن افتاد گفتی که با آن سرخ شده دلش را داغ میگرداند و همین ملاحظه عقل و هوشش بالمره زایل شد و گفت ایله میدانم را کاشتن بوعده های مرحمت و مساعدت و ناعنتائی ندارد اما من از مقصود خود دست بر نمیدارم و آنچه میل دارم اقدام کرده و از پیش میبرم چنانکه فعلا شما را ازو جدا کرده ام و بقیه داشته باشید که تا عمر دارید او را نخواهید دید

کلبهار با نهایت تحقیر و توهین لب خند میزد و تبسمش مانند زخم خنجر بود چکر لوکرس اثر میکرد و رخشمش میافزود و میگفت تا عمر داری او را نخواهی دید زیرا عنقریب ترا خواهم کشت و چون مردی مرك تو را با اطلاع میدهم و باز میگویم که قبل از کشتن تو را در بغل اجنبی فرستاده ام

کلبهار فحش میگفت و دشنام میداد و او همچنان با خشم و غضب میگفت

کلبهار فریادی پر از وحشت و دهشت از دل بر آورد و بجای در دوید و در آن اثنا صدائی شنید که معلوم بود در را از پشت قفل میبایند پس مایوسانه برگشت و بسا چشمانی آتش بار بد هائی نگریست و گفت پس شما که هستید ؟

جواب داد من لوکرس برزوا هستم کلبهار بقهقرا رفت و باس مهر علی در وجودش ظاهر گشت دید اما نمیخواست تا شای ضعف خود را تصدیق دشمن نماید لهذا با بغوت و غروری زاید الوصف قامت بر افراشت و با تحقیر و اهانت گفت لوکرس برزوا اینجا است ا مگر که را میخواهند بقتل رسانند

لوکرس دندان بهم فشرد و جواب داد : خانم بخاطر جمع باشید گفت من محتاج بخاطر جمعی نیستم و از مرگ نفیترسم لوکرس گفت من هم میخواهم عجله شما را بکشم

پرسید پس از من چه میخواهی گفت فقط میخواهم شما را ازراکاستن جدا کنم چون شما او را دوست میدارید و منم او را میپرستم

این جواب و سؤال بسرعتی رد و بدل شد که گفتی دو بهکوان ضارب شمشیر و خنجر بیکدیگر زد و بدل مینموده در آخرین جواب لوکرس يك دقیقه سکوت پیش آمد کلبهار آردانست که دختر پاپ میخواهد



بدان که کنی طالب تو است و مشتاق است  
که دامن عصمت او را به ننگ شهوت  
خود ملوث نماید و تو از و نفرت داری  
و بخوشش اشته هستی و او سزار برزخ  
را در من است من آلان او را اوی  
اسلمیم میساریم

کلبهار او حشمت افتاد و گفت ای دل  
بست فطرت تو نمی توانی مرا با اسلمیم کنی  
و مرا که آلان او را خواهم گشت  
و فوراً بخنجر کوچکی که هرگز از  
خود دور نمی ساخت از بغل بیرون آورد  
اما او قبل از آنکه کلبهار بوی حمله برد  
بکشمی خرید و در سولگی بدید و در  
اطاعی بمحله تمام باز شد و چهار مرد  
قوی هیکل بکلبهار حمله ور شدند و او را بی  
حرکت نمودند

لوگرس با صدائی خشن فرمان داد و  
گفت این زن را ببرید

مردان او را بگرفتند و کشان کشان از  
در بیرون بردند و بکدغه آمد او را در کالسه  
مر پوشیده قرار دادند و زواراه نهادند

لوگرس فوراً جامه روستائی از تن بدار  
کرد و لباس جنگی پوشید و براسپی که قبلاً  
برای او حاضر کرده بودند سوار شد و از  
دقیال کالسه روانه گردید

آتش را با صبح در دامنه های کوه  
اندرست تمام راه رفتند و از خاک مدت فرت  
مستقیم بعدی دور شدند و بجانب دریا حرکت  
می نمودند

سه روز و سه شب نگذشت و در این  
مدت ابتدا مذاکره با محبوسان بعمل نیامد  
فقط هر صبح و شام مردی با احتیاط تمام در  
کالسه را باز می کرد و سیدی از ماکولات  
و مشروبات درون کالسه می گذاشت و فوراً  
در را می بست و قفل می نمود

کلبهار پس از آنکه خود را از زحمات  
دستهای خشن مردان لوگرس خلاص دید  
کم کم اضطراب و وحشتش فرو نشست و اول  
خیالش بخنجر افتاد و خاطر جمع شد که  
او را از دست نداده و در بغل مخفی ساخته  
است پس مسرور شد و آخرین نجات خود را  
از ننگ و رسوائی در آن دانست که اگر از  
عهده سزار بر نیاید اقلاً بوسیله مرگ و خود  
کشی آسوده شود

در شب چهارم کالسه کنار دریای  
مدیترانه بایستاد و لوگرس در بالای کالسه چراغی بر  
افروخت و با اوران طرف دریا بعضی علامات  
و اشارات نشان داد و فوراً از قایقی که در آب  
لنگر انداخته بود بهمان علامات و اشارات  
پوری نمود و ار شد

پس در راه بامداد بنوشت یکی  
را یکی از آن چهار نفر داد و گفت این نامه  
را به نی ولی برسان و دیگر برابری کرده  
و گفت سزار بر تو بایده آند و نفرز دو سوار شده  
هر یکی از راهی رفتند چند دقیقه نگذشت  
که صدای یارو زدن و پیش آمدن قایقی شنیده  
شد آنوقت لوگرس رو بجانب د و نفر باقی  
مانده نموده و گفت شما این کالسه را بزم

از گردانید

شد و قایق برآه افتاد

در آن موقع قایق بساحل رسید و سه نفر یاروزن با ملاح پیاده شده تعطیلی به او کرس نمود، حاضر فرمان بایستادند او کرس امر کرده تا در کالسکه را باز کردند و خود پیش آمد و گفت یائین بیائید و مقاومت ننمایند که هیچ فائده از آن حاصل نخواهد شد بمائری پیاده شد نگاه سردهی را اطراف انداخت و دانست که حقیقه مقاومت نتیجه ندارد در آن حال ملاح پیش آمد و با کمال ادب سلامی داد و گفت سرکار خاتم استدعا میکنم بقایق سوار شوید و خواست او را کمک کنند اما کلبهار باز اعتنائی ننمود و خود مردانه بدرون قایق جست و در کنجی نشست و لو کرس برژیا سوار

پس از سه دقیقه یاروزن قایق به کشتی از رکنی رسید که دور از ساحل انکر انداخته بود قایق نشینان همه بکشتی در آمدند کلبهار که تا آن ساعت خود را به بی اعتنائی و امیداشت خود را غریب امواج ناامیدی میدید و هیچ میدانست یکجایی رود و هرچه خواست بی اعتنائی را از دست ندهد نتوانست و بالاخره با آهنگی کستخانه پرسید : مرا یکجا می برید لو کرس جواب داد : شما را بقصر کاپرا می برم کلبهار از وحشت بلرزه در آمد و در خاطر گفت : ای راکستن کجا هستی ؟ و نگاهی که بک عالم حزن و ملال داشت بساحل انداخت ...

## فصل ۵۳ انقراض سلسله آما

دانسته شده که شوالیه راکستن اسبش بخواهنش اول پرنس مانفردی با ایوانی کامل از سر قول خود بایستاد یعنی نه فقط در صد ملاقات کلبهار بر نیامد بلکه برای خود داری از دسوسه اسلا از اطاق بیرون نیامد اما هنوز موقع انجام خواهنش دویم نرسیده بود و برای ایفاء وعده مهیبتش محالی بدست نیاورده

بکشتن دهد و چون پرنس مانفردی خود را مالک جان او میدانست فرمان داد که باین نوع خود کشتی متشبث شود اما راکستن در آن موقع مرك را خیلی تلخ میدید و مرك جان را ترك جانان میدانست و با خود میگفت بیچاره کلبهار از مركم متاسف و ملول خواهد شد کاش قبل از مردنم او را میدیدم و اقلا از دور بزیارت جیانش میرسیدم

چه راکستن قسم یاد کرده بود که

این خیال از سرش بدر نمی رفت و باحالی

در اولین مقابله با سزار برژیا خود را

لب دار در اطراف قدم میزد و محال مراد  
مشمول آورد و بالاخره با خود گفت برای  
چه قبل از مردن ملاقاتش بروم بپروم  
هیچ حقی ندارد که مرا از دیدار او محروم  
سازد اگر راضی نیست مرا بکشد و خود  
را دلخوش سازد و هیچ غمت ندارد که  
من این گونه مطیعانه تحمل ای دشمنی او  
را انجام دهم من قسم خودم کینه خود را  
بکشنم بهم بر سر قول خود هم می ایستم  
و در جنگ از خود دفاع نمی کنم اما  
در باب دیدار کلبهار خلف عهد می کنم  
والان زیارت او میروم اگر هم پیر مرد  
دید با او مقاومت نمی کنم و کاری نمی نمایم  
که با شمشیرش مرا بکشد . . . پرنس  
صور میکند که چون مرا نکشته خیلی  
بزرگوازی در حق نموده در صورتی که  
از مقاومت کلبهار ساعتی هزار بار می میرم  
راکشن از کثرت خشم و غضب  
سر او را نمی شناخت و در آتش لب  
میسوخت و پهلوان فرمان داد اسب او  
را حاضر نماید و مصمم بود که بقصر آما  
رود و کلبهار را ملاقات کنند و با او  
صحبت ندارد پس برگردد و بر کاپیتان  
سوار شود و بافاصله امیدان جنگ شتابد  
به دقیقه دیگر باز فامیل کرد و  
جوشان و خروشان در اطراف قدم میزد  
گاهی پنجره را باز میکرد و بخیابان نظر  
مینمود و بالاخره مصمم شد و معجلا از  
پله کان سرانبر کردید و در قصر آما نهاد

منور چند قدمی ننگ شده بود کینه  
صدای هلهله و دواوله غریبی استماع شد مردم  
همه پیش می دویدند و مشعل ها برافروخته  
از هر طرف گرد می آوردند . . . طولی  
نکشید که عده کتوری سوار در خیابان  
آما بان شد و در سرگرد کی آنها آما و پرنس  
مافردی پیش می آمدند

راکستن مانند محسمه از سنگ در جای  
خود خشک شد پرنس و آما هر دو در  
مقابل او بایستادند پرنس گفت چه خوب  
شد که شما را ملاقات کردیم زیرا آقای  
آما مایل است که شما را در اردو ببرد و  
برای برش فردا داخل مشاوره نماید درین  
صورت هم اینک شما را با خود میبریم

گفتی ازین سخن کسرزی ر سر  
راکستن گفتند چه از کثرت کینه  
حیرت نزدیک بود بر زمین بیفتد اما نظر  
طبیعت سرکشی که داشت فوراً از ضعف  
نفس خود جلوگیری کرد و ایستاده نمود و  
در دل گفت ای کلبهار الوداع ای روح  
و عشق و بهار الوداع

بعد با صدائی چون عزیو آسمان  
مهیب گفت پهلوان زود اسب و سلاح  
مرا حاضر کن

پهلوان فوراً اسب او را زین کرده  
و حاضر و آماده پیش آورد راکستن کلمه  
چند بگوش او گفت و اوسری لکان داد . . .  
پیش راکستن بر اسب نشست و با آن جمعیت  
ووزراء نهاد



میراند و شوالیه هم از دنبال او روان میشد  
آیا آنها کجا میروند چه میکردند ؟ هیچ  
کس نمیدانست !

اما شاید حالا عملیات آنها معلوم شود  
پس وقتی که راکستن با پرنس مانفردی  
و آما سوار شد از شهر بیرون همان رفت و قتیکه  
کار کوئو بقله کوهی از جبال راه جهنم بالا  
میرفت پهلوان هم در همان وقت به میگده  
سنگستان رسید و سرعت در زیر زمینی که  
صاحب همانجا جای هم شیطان را راکستن  
نشان میداد سرازیر گردید و از بقچه خود  
که شبیه طناب پیچیده بود رشته بارافراغ  
دو ذرع برد و قسمتی از آن را در آن سوراخ  
فرو برد و سرعت از زیر زمین بیرون آمد  
زیر زمین مزبور به سه قسمت تقسیم میشد  
قسمت اول دری داشت و راه برای عبور  
از آن همیشه باز بود قسمت دوم  
و سوم پرده های آهنی بسیار محکم داشت و  
چون از طرفی در راهی بستند از طرف دیگر  
باز نمیشد سوراخ مزبور هم در قسمت سوم  
زیر زمین واقع بود .

پس از انجام این ماموریت پهلوان  
بسته طناب را به دوش انداخت و از زیر زمین  
بیرون آمد و همه جا از بالای کوهستان کنار  
جاده جهنم پیش میرفت تا بحوالی نشت فرت  
رسید و در هر ده دقیقه پای تخته سنگی می  
ایستاد مجدداً روانه میشد  
و قتیکه پهلوان بمیکده برگشت ماموریت

در آن موقع تقریباً ساعت ده نصف شب  
رسیده بود  
در لحظه که سواران از دروازه  
میکد شتند سوارهای ناگهان خود را داخل سپاه  
کرد و از دروازه عبور نمود و کم کم از  
گروم جدا شد و بدون اینکه کسی تلفت او  
شود در عقب ماند و لحظه چند تأمل کرد  
و از اسب فرود آمد و در آن ظلمت شب  
از حمت زیاد از انخته سنگ ها بالا رفت و  
بعد از دو ساعت مشقت و ملمات با قله آرمی  
رسید که مشرف و مسلط به راه جهنم بود  
چون بدانجا رسید روی دامنه که  
علقه های نرم و سبز داشت دراز کشید و  
خواب رفت آن مرد کار کوئو بود

راکستن چون خواست سوار اسب شود  
چند کلمه آهسته بگوش پهلوان گفت و او  
پس از اینکه شوالیه دور شد فوراً  
و اسب خود سوار شد و خود را صاحب  
منصب دروازه مهری نمود و سهولت از شهر  
بیرون رفته به میکده سنگستان کله رسید  
و آنجا را خالی یافت زیرا بطر اوقوع  
جنگ میکده را شهر انتقال داده بودند و  
هیچکس در آن محل توقف نکرده بود ... پهلوان  
بقچه که شبیه به طنابهای درهم پیچیده بود با  
خود همراه داشت ... البته فراغش نکرده اند  
که در اوایل ورود راکستن به نشت فرت  
شبها به عملیات غریبی مشغول میشد یعنی  
هر شب پهلوان عرابه سر پوشیده را پیش

آنست که ما از همه طرف حمله و بشویم و قشون  
او را در میان بگیریم

نقشه را کاستن عملی تر بود زیرا قشون  
متحدین آن درجه زیاد بود که جز مدافعه  
نمی توانستند اقدام دیگری نمایند و در نقشه ما فرد  
کمال بجزارت و گستاخی ملحوظ بود و آخر  
چنان رویه دور از احتیاط معبد لك این نقشه  
اخیر مورد اکثریت شد و را کاستن هم بعد  
از اظهار عقیده در صدد مدافعه بر نیامد  
و ابتدا اعتنائی به مناقشات ننمود

چهار ساعت از نصف شب گذشته بود  
که مجلس مشاوره خامه یافت در آن موقع  
خورشید نازه طلوع کرده بود بر حسب فرمان  
پرنس شبپور حاضران کشیده شد و قشون  
طرف اردرگاه سزار حرکت کرد و هر چه  
پیش می رفت چنانچه لشکر بیشتر از او میشد  
آلما و ماغره ی و را کاستن در قلب سینه واقع  
شده بودند و در پیشرفت قشون مواظبت می  
نمودند قشون سزار از جا حرکت نکرد  
و ساکت و آرام توقف نموده بود ناگهان قشون  
متحدین حمله ور شدند صدای طبل و شیپور  
در کوهستان اطراف می پیچید و جنگ در  
تمام صفوف سخت در گرفت

سزار هیچ مانع از آن نشد که قشون  
متحدین آنها را احاطه نمایند بلکه قشون  
مزبور را باین اقدام تشجیع مینمود ولیکن  
عقیده را کاستن در آنجا محسوس و آشکارا کرد  
چه سزار يك مرتبه فرمان حرکت داد  
لشکریانش با صلابت و مهارتی فوق العاده بقلب

عجیب و غریب خود را بایمان رسانا بودند و  
بسمه طنائی را که با خود برداشته همه  
را مصرف کرده بود

\*\*\*

پرنس مانفردی و آلما در ساعت و نیم  
بدریانه اسب را قندازا اردوگاه لشکر رساندند  
و فوراً مجلس مشاوره را گرد سزار برده آلما  
مقدم ساختند چاروسستانی که برای کسب  
اطلاع فرستاده بودند خبر آوردند که قشون  
سزار در يك نقطه جمع شده و خود را کاملاً  
آماده و مهیا ساخته اند و احتمال کلی می رود  
که هنگام طلوع فجر حمله ور شوند  
در مجلس هر کس روی خود را اظهار  
میداشت اما را کاستن که از ملاقات ناگهانی  
پرنس مانفردی هنوز گیج بود سخنی نمی  
گفت تا کم کم بحالت آمد و رفتی در خود  
مشاهده نمود

آلما پرسید : آقاي شوالیه را کاستن  
عقیده شما چیست

گفت لازم است ما هم قشون خود را  
يك جا جمع کنیم و منتظر یورش سپاهیان  
سزار باشیم من یقین دارم توجه سزار بجاده  
جهنم است و بنابراین ما باید قوت را استعداد  
خود را کاملاً بدان نقطه معطوف داریم

پرنس مانفردی با آهنگ تمسخر آمیزی  
که اهل مجلس همه را بتعجب آورد گفت  
این عقیده بسیار عاقلانه است اما من مخالفت  
با آن دارم و صلاح آن میدانم که چون  
قشون سزار در يك نقطه جمع آمده مهتر

سواران متحدان زور آوردند و آنها را  
ساعت بخوابی مداخله کردند. آتش جنگ  
شعله ور شد. از کشته ها پشته ها تشکیل  
رفت و جوی خون از هر سوی جاری بود.  
راکستن با چندین از سواران جنگ از دوده  
بشیران کاری مشغول بود. هر جانب میخواست  
با خطرناک ترین مملکت ها داخل میشد. هر  
جا بیشتر جمعیت میدید بدانجا حمله می  
کرد. خلاصه اینکه دنبال مرك میگشت اما  
مرك ازو فرار مینمود.

در موقعی که راکستن لشکر سزار را  
فاجع نمود و از حمله خود مراجعت میکرد  
آلما و مائفریدی را دید که از جمعی سواران  
سزار احاطه شده اند و راکستن تقریباً بیست  
فقر سوار با خود داشت و چون بان منظره  
متوجه شد با حمله تمام پیش تاخت در آن  
احاطه ایژه با حلق آلما فرو رفته و در خون  
خود غوطه میزد و راکستری را وداع نموده بود.  
در اطراف نعل آلما جنگ سختی در  
گرفته بود تا گهان شوالیه نظر کرد و دید  
فقط مائفریدی تنها سر پا ایستاده و اطرافش  
را قریب پنجاه نفر از سواران سزار محاصره  
کرده اند در اینجا راکستن مرك را در مقابل  
خود دید و فریادی چون صدای نوپ از دل  
برآورد و خود را بصف لشکر رسانید.

یرنسی سر برهنه و بخون آلوده با وضعی  
مهلک بیکس و آنها از خود دفاع میکرد  
همینکه چشمش راکستن افتاد تبسمی نموده  
و او تبسمش را دید و گفت همینید که من

یرنسی قوم ایستاده ام.  
یرنسی شمشیر خود را درو انداخت و  
خود را طرف ایژه ها و شمشیرها پیش میبرد  
از سواری سوار دیگر میرسید از هر جا میبوس  
میشد بمشای دیگر میشتافت اما چند دقیقه  
بگذشت و با نهایت بهت و تعجب خود درانده  
یافت و میدان را خالی دید سوارانی که  
اطراف یرنسی را گرفته بودند از جلو او فرار  
مینمودند.

در آن حال صدای تفنگی بلند شد و شوالیه  
سفیر کلوه را شنید که ازین کوشش بگذشت  
و بلافاصله ناله استماع شد چون رو برگردانید  
یرنسی را دید که از اسب در غلطید  
و گنگار نعلش آنها بر زمین بیفتاد شوالیه فوراً  
پیاپی شد و بجانب مائفریدی شتافت کلوه  
در سر یرنسی خورده اما هنوز زنده بود  
و با کوشش فوق العاده میخواهست از جای بر  
خیزد ولیکن چون راکستن را در بالین  
خود بسافت آرام گرفتند گوئید قصدش  
جستجوی او بود.

راکستن گفت و الاحضرت شما خود شاهد  
و گواهید که من کمال جد و جهد را برای  
وفای وعده نموده ام . . .

یرنسی با سر اشاره کرد و جوابداد ببله  
شاهدم

گفت متأسفانه تا کنون موفق نشده ام  
اما غصه نخورید که جنگ هنوز تمام  
نشده امید وارم که من هم فوراً در آن  
عالم بخدمت شما برسم. پنهان بزرگداشت گفت

من نمیخواهم

راکستن دست شای و سرور بر خیزد  
و شما میخواهید که من بفرم  
گفت : بده

سوال کرد : چرا ؟ را راجا ؟

گفت : رای او زنده باش

راکستن سجده در افتاد و اشک از  
گوله هاش جاری میشد و کرد و عیار  
صورت را با اشک دیده می شست بر این  
مانعردی می خواست باز سخن گوید اما  
نتوانست آهی کشید و از جهان رفت

شوالیه سر غرقه چون پیر مرد را  
بدون دست گرفت و با خضوع و خشوع لبها  
را بجای گوله بگذاشت و بیوسید سپس  
از بجای برخاست و کاپی آن را دید که  
دنبال او آمده و منتظر ایستاده است فوراً  
شمشیر بر قفس مرحوم را برداشت و بر زمین  
انهداشت و جوشان و خروشان به مطامعه  
وضعیت جنگ مشغول شد

رؤساء قشون متحدین که زنده مانده  
بودند بگریه راکستن گرد آمدند قشون مشت  
فرت مغلوب شده و کار بافتضاح رسیده بود  
سپاهیان اسلامه خود را می افکندند و از هر  
جانب فرار می کردند

در آن بین یکی از دنبال راکستن گفت : کار تمام  
است و ما کاملاً شکست خورده ایم شوالیه  
رو نگردانید و ارسبی تی را دید که می گفت :  
هم اینک سزار به جانب منت فرت حرکت  
خواهد کرد

شوالیه با صدائی آهسته گفت : هر چه می توانی  
دور خود قشون جمع کن و با جنگ درگیر  
داخل جاده جهنم شو پرسید : مقصود چیست  
و اصبح از بگویند گفت : آبا بمن اعتماد دارا  
؟ جواب داد : بده که پس آنچه گفتم فوراً  
انجام بده پرسید : شایعه خواهند کرد ؟ جواب  
داد : من میخواهم به آقای سزار يك شعبده  
قشنگی نشان بدهم - ارسبی تی روان شد و قشون  
اعتماد ما بشما است بعد از يك راج سوار  
راکستن رونکوه نهاد و فاجائی که ممکن  
بود سواره رفت و بالاخره پیاده شد اما  
کاپی آن دنبال او میرفت راکستن يك ساعت  
تمام از حمت زیاد از کوه صعود نموده تا  
بقله رسید و آنجا زمین مسطح بوده و  
چشم کار می کرد کس نیابان بود

شوالیه از بالا جاده جهنم را دید و  
قشون سزار را بنظر در آورد که بجانب  
منت فرت جولان میکرد  
\*\*\*

کار کوئوی زاهد در بستری که از علف  
های نرم قله کوه تهیه کرده بود شبی را آرام  
و راحت صبح آورد شب نیم سحر کاهی او را  
از خواب بیدار نمود و چون چشم بگشود  
به هفتقه بخندید و گفت سزار با استعداد نازم  
که برای او رسیده بیست هزار سوار دارد  
و شکست قشون متحدین مسلم است ای آقای  
راکستن امروز روز عدالت و مجازات است  
زاهد جای خوبی برای تماشای شکست  
قشون اللجباب کرد و لحظه بنشست اما آنها



کار کوئو در جای دیگر کرد و هم‌طور  
جای خود را بفرماندهای ناظرین می‌گذاشت  
آمد و در آنجا از راهی که پیش از آنکه جاده  
جهنم را بخوابانند می‌کرد در آن‌وقت جنگ  
شروع شده بود زاهد ساعات متمادی به چشم  
اندازی مشغول بود و آذوقه هم برای خود  
آورده و ضمناً غذائی می‌خورد رفته‌رفته صدای  
همهمه و غوغا نزدیک می‌گردید و فراریان  
جاده جهنم نمودار شدند که سرچشمه تمام  
سمت منت فرت می‌دیدند ابتدا يك تك  
تدريجاً دسته دسته و گروه گروه اسلحه را  
انداخته فرار می‌نمودند طوطی شکست که جاده  
از قشون شکست خورده متحدين مملو گردید  
غوغای غریبی در راه جهنم دید می‌شد  
فراری ها در دویدن بر یکدیگر سبقت می‌کردند  
و هر کدام اگر بواسطه مجروحی یا لغزش  
بر زمین می افتادند فوراً کمک می شد  
و به حال برخاستن نمی نمودند سوارها اسب  
خود را از وسط پیاده ها می تاختند و ضجه  
و ناله از دل آنان را می آوردند

کار کوئو شادان و خندان می گفت  
من میدانستم که متحدين شکست می‌خورند  
در جاده جهنم طوفان فراریان متلاطم بود  
تا اینکه دسته مرتبی که در حال گریختن قنال  
و جدالی هم می کردند ظاهر شدند و  
بطرفه العینی بجانب منت فرت رفته و  
از نظر پنهان گردیدند بعد از آن ها  
سواران سزار بر ژبا فالتحانه آنرا  
نماقب می‌نمودند

هنوز بخشن تمام شد که نایب چنان  
صدائی شنیده شد اما کار کوئو نزدیک  
بود و همان دود و هوا بلند گردید همان  
سنگ ها در سر سبایان سزار بارید و  
همان ضجه و ناله بگوش رسید ... قشون  
سزار قصد فرار کردند و لیکن ناگاه آنیکه  
از دنبال می آمدند بر می‌خوردند و آینه‌دکان  
با روندگان در آمیختند ازین رو هنگامه



از دیالکس شرافت و از همان دری که شوالیه  
داخل شده بود بدرون می‌کند و رفت و  
بلکه کان را دید که بساطهای زمین فر و  
میره و با خود گفت ای شیطان ملعون  
ای المیس سبوت .

زاهد از کرس و وحشت موها در  
بدنش راست ایستاد و عرق سرد از اطرافش  
جاری بود و با حال دوان و شتابان از  
بله کان پائین رفت و از دو زیر زمین بگذشت  
و در سوئی را کاستن را دید که قتیله بلندی  
را آتش زد و خود مراجعت نمود و رده  
آهنی را محکم بست و بزیر زمین دویم  
رسید ولی چون خواست پنجره آهنین را  
باز کند صدای خنده بر قهقهه بگوشش  
رسید و در زیر زمین را محکم بسته یافت  
و در واقع بین دو رده آهنین محبوس شد  
در زیر زمین آخری قتیله آهسته  
آهسته میسوخت و هیچ وسیله برای  
خاموش کردن آن نداشت در مقامش هیچکس  
سیاهی دید که سر را بنزد چسبانیده و  
بقهقهه می خندید و از کارگوانوی زاهد  
بود و گفت ای شیطان خوب بسام  
فتادی الان سزای اعمال خود را خواهی  
دید . حالا ملعون و مایوس بهر

این بگفت و امچله از پانه کان بالا  
رفت را کاستن هر چه کوشش کرد که  
زده آهنین را باز کند با افلا بزیر زمین  
سوم داخل شود و قتیله را خاموش کنند  
توانست قتیله آهسته آهسته میسوخت و به

وصف لا بدین در لشکرمان اقتصاد را هد  
دشنامی را کیک بر زبان راند و اطراف  
می‌کند سنگستان که دوید آوقت نفرها  
با صد قدم دورتر از خود مردی را دید  
که خم میشود و قتیله آتش می دهد و  
برای دفعه سوم صدای همی کوه را بلرزاند  
و از زمین دوه فریاد مصیبت ملک بلند شد  
آن مرد بک ننه میخواست قشون منظم و  
مرتبی را قتل عام نماید

کارگوانو دستها را با آسمان بلند کرد  
و لاری عربده آسا نمود چه را کاستن را  
شناخته بود . شوالیه از سنگی بسنگی بر  
می جست و ضحاکه می‌کند سنگستان  
زرد بک میشد و باز بک مرابه دیگر خم  
شد صدای آتش نمودار گردید و بک صدای  
دیگری دوه و کوه را متزلزل ساخت

را کاستن مانند عفریت مرک در کوه  
می دوید و با یاره کوه قشون سزار را  
مقتلای می نمود و یکمرتبه دیگر از خم  
و دفعه پنجم عرش سختی در کوه در افتاد  
و بک بدنه کوه را بر سر قشون سزار  
برتاب نمود

زاهد مبهوت و متحیر مثل مجسمه  
ایستاده بود و نگاروی او را تماشای میکرد  
گفتی آن واقعه را در خواب میدیدند و  
برای جلو گیری و ممانعت هیچ کاری از  
دشمن بر نمی آمد بالاخره او را دیدند  
بدرون می‌کند داخل شد در آوقت خیالی  
در خاطر زاهد خطوط نمود و سرانجامه

و شکل ایشان دید در هوا پرواز میگرد  
و بالاخر همه در جاده جهنم عسر لشکر پادشاه  
سزار سرازیر گردیدند

و وقتی که دود و غبار بر طرف شد  
میکنند یکی معلوم شده بود و نیمه سنگی  
که بکله آدمی شباهت داشت خورد شده  
و از جای در آمده بود در آن محل فقط  
گردال و سنجی میدید که هزاران هزار حشرات  
متوحش و پریشان بهر سو فراری و  
متواری بودند

\*\*\*

هنگامیکه قشون شکست خورده هزار  
هزارسان و ارزان می گریختند را کاستن  
از فراز سنگی پادشاهی فراریان میگرداخت  
و از دور سزار را مشاهده کرد و از است  
سیاهش او را بشناخت و بی اختیار بفرقه  
در آمده و سخت بخندید با وجود آن همه  
و غوغا گشتی باد صدای خنده او را به  
گوش سزار رسانید زراسرش را بالا نمود و  
تولیه را بدید و با حالت تهدید مشت  
را بجانب وی بلند کرد و کاستن با نهایت  
قوتی که در خلق وزیه داشت فریاد بر  
آورد و گفت: و لا حضرت بهافه تا خدمت  
شما نرسیم

اما سزار بفشار فراریان بی اختیار  
پس میرفت و در افدک زمائی در پیچ جاده  
به نیچید و از نظر پنهان شد آوقت شوالیه  
رو بجانب پهلوان کرد و با وی دست داد و  
گفت پهلوان از تو خیلی متشکرم

بل ماروت زدنك بر میشد  
شوالیه سرعت در خاطر حسابی کرد  
و دانست که پیش از يك دقیقه در این  
عالم زنده نیست پس نازدها را صلیب کرد و  
در کنجی بیفتاد و چشم ها را بست و  
منتظر مرگ نشست و گفت: ای کلبه سار  
دیگر اوداع

تا گمان لرزش در الدام او ظاهر شد  
و صدای چیز مهیبی شنید که در بله کسان  
می غلطید در این حل آدمی انتظارش رسید  
که کلنك بزرگی در دست داشت و اویهلوان  
بود که کلنکی سخت بغفل در نواخت و  
بصورت سوم در را باز کرد و با کاستن سرعت  
رقی از بله ها بالا رفت

آوقت پهلوان چیز سیاهی که روی  
زمین افتاده بود محکم بگرفت و از زمین  
بلند کرد آن چیز سیاه زاهد بود که دست و  
پایش را طنباب پیچ کرده بودند زاهد  
زوزه می کشید و می گفت عفو کن ببخش  
توبه کردم

پهلوان اعتماد ضعیف و زاری او ننمود  
و او را در زیر زمین ماروت پنداخت  
و خود از دنبال را کاستن از بله ها  
بالا رفت و هر دو با هم بداخت دور شدند  
هنوز پنجاه قدم نگذشته بودند که  
صدائی مهیب تر از دفعات سابق بلند شد  
و مدت چند ثانیه زمین می لرزید و سنگ  
پاره های عظیم العیشه بر آسمان رفت و در  
میان آن کوه پاره ها را کاستن همگی سیاه

پهلوان جواب داد : آقا نمیدانید عزیزم نمود

\*\*\*

این زاهد چه حیوان بلندی بود

گفت : اگر او نبودن این جای از

در آسمان پر از میگردم . بگو بدالم او را

در کجا دیدی ؟ جواب داد : یکی رحمت

انگیزی بود که من او را دیدم چه وقتی که

بعن فرمودید که خودتان آتش به قتیله های

باروت می گذارید من بفاصله کمی از میکنده

در کنار سنگی ایستادم و تماشای اثر

نقب های باروت پرداختم الحق تاشای خدای

داشت و باره های گوه در میان لشکریان سزار

کار اولی مرگ میدنمود . . . ناگهان بیست

قدم دور تر از خود هیکل سیاهی دیدم که

حرکت میکرد و این هیکل همان زاهد ملعون

بود که سرعت برق داخل میکرده گردید

من هم عقبش شتافتم و موقعی که بقیقه

مختلک پس فوراً کلنگی را که برای

کار نقب در گوتی مخفی کرده بودم برداشتم

و مجدداً از پله کان سرازیر شدم باقی مطلب

را خودتان میبوق هستید . . .

را کاتبین گفت : این مرتبه دومی

است که مرا از مرگ نجات داده ای . . .

از تو ممنونم اما حال بگو بدانم از کجایی

چه خبری داری

گفت من او را بشناسم بستم ام که ازین

جایم نمایان است

جواب داد بسیار خوب او را بمنیت

فرت ببر من از راه جهنم بشهر میروم این

بگفت و از دامنه سرازیر شد و بطرف شهر

قشون متعذین در دره استقامت بودند

انگدا لشکریان هیچ نمیدانستند که آن صدا

های مهیب چیست اما بعد چون دیدند چگونگی

پارده های گوه از آسمان بر سر سینه هیان

سزار بر می آید همه قریبای پیراز سر و رو

شف از دل بر آوردند و بفتح و قیروزی

خود واضح جلال قشون سزار آمدند و از شدت

و ما وجود بکه مرآتکب آن تدبیر نمی

شناختند همان نشأ خسته را باوا از بلند

احسین و تمجید می نمودند تا وقتی که

را کاتبین را بنظر آوردند که از دامنه گوه

سرازیر می شد ارسى من فریاد بر آورد و

گفت این تدبیر کار را کاتبین است من علی

کشون بخاطر نمی آوردم رؤساء و صاحبان

و عموم اشکر این همه زلمه داد گویان

باستقبالش شتافتند و مهلت فرود آمدنش

ندادند بکن بکن او را مانند شی در آغوش

می گرفتند و ما وجد و شغف می بوسیدند

و در آغوش دیگری میدادند و او را

پیشا پیش لشکر روانه نمودند و او با خود

می گفت دیگر نه آلمانی در میان است

که مخالفت کنند و نه مانندی تا ماو طلب

مزا و جث کلبهار باشد پس کار به کام

من است

با این خیالات ایای عمارت آلمان رسید

و سر بر داشت که کلبهار را ملاقات کنند

چه یقین داشت که با استقبال لشکر قانع خواهد

آمد اما مناسبه او را ندید و با خود  
چنین اندیشه که چون خبر فوت پدر و  
بازد شنیده با چهار اسب گزری و عزاداری  
نموده است

روحانی قشون او را ناهزد بیسان  
باستان جنگ حضور علیا حضرت بناوری  
بلکه منت ورت نمودند او هم با کمال منت  
بد رفته بدون تشویش پیاده شد

و از پله کان عمارت بالا رفت  
سران سپاه نیز از دیوارش خبر یافتند و همه  
داخل تالار شدند و با کاشانی آن لحظه  
و آمدند از رخ سعادت خود می دانست

در آن اثناء پسر زنی از محترمین  
قصر پیش آمد و در مقابل روضاء لشکر

## فصل پنجاه و چهارم - پسر پاپ

بی حاصل نموده بود بطی زایل و از  
طرف گردیده بود و مخصوصا بیشتر مضطرب  
و متزلزل گردید وقتی که بعد از هفت روز شنید  
که پاپ از این خبر بسیار وحشت کرده  
و از بلوای عام نرسیده و بقصر کاپر را نزد  
لوکس پشاهنده شده است

دوروز قبل از این مقدمه یکی از اچهار  
نفر که به لوکس سپرده بود از طرف  
خواهرش نامه برای او آورد و در آن نامه  
لوکس را کمال اختصار نوشته بود (همینکه  
منت ورت را فتح کردی از من تکاپر را بیا  
که تماشای لذیذی برای تو حاضر کرده ام)  
سزار غریب گدازان را خود میایدی

از وقایعی که شرح دادیم چند روزی  
بعد از سزار قصدی به تی وای فرستاد و  
پاپ را از آفتی که نقشون رسیده بود  
اطلاع داد و خود لشکر نیمه جان را جمع  
آوردی کرد و بمسافت دو روز راه دور  
از شهر منت ورت در محلی اطراق نمود  
عده زیادی از فشوائش قتل رسیده با  
مجردوح گردیده یا بواسطه وحشت و ترس  
فوق العاده فرار کرده بودند قسمی که  
وقتی که سپاه جمع آوری شد عده آنها  
فقط سه هزار نفر بود

شکست سزار از میم را پذیر بود و  
غرور و « اعطه فتوحات پی در

دختر دیوانه است هنوز از شکست من خبر  
ندارد و تصور میکنند که من دست قوت را  
مستخرج کرده ام در صورت البته از بدبختی های  
دیگری که برای ما متصور است هیچ اطلاعی  
نداریم در واقع اخباری که از روم می رسید  
بسیار وحشت انگیز بود و احتمال بسیاری  
عظیمی می یافت سزار شبی که در خوابت افسردگی و  
ملال بود صاحب منصبی خبر داد که اقا  
(روزا کان نا) شرفیاب حضور شده و آن آقا  
رئیس پلیس شهر روم بود - مشارالیه  
یک نفر درباری تمام عیار بود و شامه خوبی  
برای شوکت و عظمت با نکت و مذلت اشخاص  
داشت هر نزدیکی را که رو به زوال میدید  
فورا از او دور میکردانید و کسی که رو به  
ترقی و تعالی بود نزدیک میشد سزار ملاقات  
او را بمال نیک نگرفت و امر داد او را داخل  
سرا پرده نمایند

لیدی الورد گفت اول اجازه بدهید  
تبریک و تهنیت عرض کنم بحمد الله سلامت  
و سر پا هستید زیرا در روم منتشر شد که  
شما زخم هنگری برداشته اید و ماخلی برای  
شما هوش رومیدم

سزار جواب داد زخم اهمیتی  
نداشت پوست من کلفت است و شمشیری  
که مرا بجهان دیگر فرستد هنوز حذای  
منشده است... حالا بگوئید منم مقصود  
از ملاقات چیست چه من یقین دارم که  
هر قدر وجود من نزد شما عزیز و گرامیها  
باشد مخصوصا برای جوای «لامتی» من

این غیر دور و درم را اختیار نکرده  
رئیس پلیس بدون اینکه رفقی به نام  
آورده گفت دله عالی بجناب چنین است  
و مذاکره من اخبار موثق بلایه  
برسانم... و آن البته که اهل روم سر و دانی  
بر داشته اند دهقانان حول و جوش  
شورش کرده اند و تقریبا در هر گوشه و کجای  
قشونی تشکیل داده اند اما پست فطرتان  
هنوز جرئت هجوم بقصر ملالتک یا و  
نرا ننموده اند ولیکن از قرائن مطلب پیدا  
است که اگر آتش فتنه خاموش نشود هر  
روز دیگر قصه های ساهمتی بتصرف مل  
در خواهد آمد

سزا متفکرانه چند قدم در سرا پرده کرد  
کرد و رو اجانب رئیس پلیس کرد و پرسید  
این پست فطرتان را چه کار است بجواب  
داد هیچ کس فعلا رئیس هم نشانید و همین  
ملاحظه نزدی می شود از آنها جلو گیری  
نمود من در ابتدای وحله بر حسب  
چند نفری را توقیف و تعقیب نمودم  
و از تجهیزات رسانیدم سر بریدم دار کشید  
اما متاسفانه نتیجه نداشتید و ملک پیش  
عبرت نگرفت... بدتر از همه اینکه بد  
مقدس اعلی حضرت یاب در این موقع  
مسافرت بکاپرا فرمودند این مسافرت  
و کاراتنا ساکت ماند و بتدرید افتاد اما  
گفت چرا ساکت ماندید صراح بگوئید  
نرسید و از شهر فرار کرد و کاراتنا مایه  
سری تکان داد و دیگر سخنی نگفت



خود می خورد خاموش می شود و همینکه  
صلیب های طلا و برق های مذهبی در شهر  
لبان گردد و همینکه صدای دعا و دود  
زاهدان شنیده شود ملت همه آرام و ساکت  
میشود و صدا از دهان احدی بیرون نمی آید  
سزار چشم همارا در چشم رئیس  
پایس خیره ساخت و گفت مقصود شما نیست  
که من تاج پایی بر سر گذارم در صورت  
بدرم باید یا استعفا دهد یا ... رئیس  
پلیس حرفش را قطع کرده و صریح گفت  
باید استعفا دهد یا بمیرد خدا شاهد است  
که رضا دارم از عمر خودم با علیحضرت  
پاپ تقدیم کنیم تا عمرش زیادتیر شود اما  
چه باید کردید و مقدس پیر مرد است و  
کار بلوا سخت ... دریای کنار کابرا هم  
همیشه طوفان و کولاک میشود ممکن است حادثه  
ترتیب داد که مثلاً کشتی غرق شود و ...  
سزار دیگر سخنان او را گوش نمی  
داد و از وسوسه آن پلیس که پنجم دیگر  
کشتی در مزرعه خاطرن می کاشت احتراز  
میکرد اگر چه این فکر اغلب به مخیله او  
خطور میکرد و از سرداری قشون بیرازی چسبته  
بود و میخواست رئیس بلا استقلال شود  
و شانه بشانه سلاطین ژند بلکه خود  
پادشاه مقتدری گردد اما هیچ وقت قتل  
بدر را بنظر نیآورده بود فکر سزار مدتها  
طول کشید و رکازاتش در انهدت سکوت  
اختیار کرد و منتظر تکلم او ماند و بود  
بالاخره سزار سر بلند کرد و گفت کسی

نماند شیر خشمگین در چادر قدم سزار  
و ناگهان پرسید رای شما چیست چه باید کرد  
جواب داد عالیجناب آنرا اجازه می فرمائید  
از ای وی پرده عقیده خودم را بگویم گفت  
خصوصاً امر میکنم که بی پرده سخن بگوئی  
جواب داد درینصورت رای صریح من  
اینست که امروز برای سرکوبی آشوب و  
خاموشی کردن آتش فتنه و فساد از شما  
کاری ساخته نیست بلکه با اساس مذهبی  
باید اقدام کرد مثلاً اگر پایی با هزاران  
هزار کبش و زاهد و عابد با شریفات مذهبی  
کامل داخل شهر روم شود بقیه مردم  
همه سر تسلیم فرود می آورند اما پاپ پیر  
مرد بزرگ نمیخورد بلکه پایی لازم است  
جوان و دلیر که زیر جامه مذهبی خنجر  
برهنه حاضر و آماده داشته باشد و بمجرد  
اینکه آتشاخی زبان به جسارت و تمقید  
بگشاید فوراً شکمش را پاره کند و بدینار  
خودش بفرستد

در ضمن که این سخنان را می گفت  
چشم به چهره سزار دوخته بود و قیافه  
او را مطالعه می نمود و سزار سری تکان  
داد گفت راست است و در این فکر جسارت  
تهور بیشمار بکار رفته

و رکازاتش بنطق آمد و گفت حالا  
از چنانچه این پاپ جوان سردار دلیری  
م باشد و آوازه شجاعت و رشادتش بهر  
شهر و دیاری رسیده و دنبال سر لشکر مرتب  
منظمی داشته باشد البته شورش و بلوا

هر از گونه مرحمت و محبت نسبت به او  
گرفته است معدك او عیادت خواهد نمود  
سزار فکری کرد و گفت : تصور  
میکنم که حق دارید و راست میگوتید  
اما من هیچ تمیداستم که این کشیش  
کوچک را هوای کار دینالی در سر باشد در  
هر حال من مضایقه در بر آوردن حاجت من  
نخواهم داشت

گفت : درین صورت عجله کنید چنانکه  
عرض کردم روم الان منقلب است شاید  
اگر تاخیری برود کار از کار بگذر آتزلو  
الان در تی ولی است میخواهید با او  
از جانب شما مذاکره کنم

گفت : نه من خودم به تی ولی  
خواهم رفت شما باید مستقنا بروم بداند  
آیا چند روز دیگر میتوانی ملک را  
آرام فکاهدارید جوابداد : تا چند روزی  
میتوان شهر را آرام نگاهداشت و بعلاوه  
چون این مطلب مهم پیش می آید من  
میتوانم با کمال مهارت این خبر را منتشر  
سازم و تغییرات عمده در افکار ملت در  
اندازم گفت : پس زود بروم مراجعت  
کنید و بدانید که دولت و اقبال شما بسنه  
به لیل مقصود من است

جواب داد : من خود میدانم و  
الا با اینجا شرفیاب نمی شدم  
این بگفت و مرخصی حاصل نموده  
سوار شد و رو برآه نهاد

را به کاپر را باید فرستاد که مطمئن و  
کار آزموده باشد  
رئیس پلیس دانست که رغم قتل  
الکساندر ششم صادر گردیده و با آنهنگی  
صادره گفت عالیجناب اگر مایلید کسی را  
برای ماموریت دقیقی به کاپر فرستید من  
آدم مطمئنی سراغ دارم و او جوانی است  
که من او را خوب آزموده و برای چنین  
ماموریتی پسندیده ام و او کتابخوان پدر  
مقدس است

سزار از روی بی اعتنائی گفت :  
آتزلو کشیش را میگوتی جواب داد : بله  
عالیجناب خواهش میکنم اسم او را به بی  
اعتنائی ر زبان نیاورید آن جوان دارای  
بک صفت ثررک و گرائنها است و آن صفت  
حرص است عالیجناب حرص مهمترین دست آویز  
ها است کسی که برای فداکاری خدمت  
گذازی میکند ممکن است با شکیاه بیفتد  
یا نرسد و ناامل نماید و آنگه بواسطه  
کینه کاری اقدام میکند برای کینه ورزی  
خود همه چیز را فراموش می کند برعکس  
آدم حریص همینکه وعده به میدهد و جاه  
و مقامی را که آرزو می کند ممکن -  
المحصل دانند مطیع و منقاد است مثلا  
این کشیش جوان که امروزه طرف اعتنای  
هیچکس نیست آرزویش منصب کار دینالی  
است و میخواهد نائب پاپ شود اگر  
شما این منصب را بساو وعده بدهید  
قدری شما خواهد شد و با وجودیکه پاپ

## فصل پنجاه و پنجم - آنزولی کشیش

او را مداخلت داده و اعتقالاتی نکرد  
بودند و تقریباً مثل آنی از انانیه اطاق  
بر او می نگریستند آن ژلوسی کرد که  
خجالت بکشد و رنگش قرمز شود و گفت:

والاحضره يك چنین سؤال مهمی از من  
میفرمائید من که بیش از کتاب خوانی  
نیستم چگونه لایق فهم این مطالب هستم

گفت: کاری ندارم که شما که همیشه  
عقیده شما را می پرسم بیان کنید...  
مردمان باهوش اذرا لوجود هستند و خادمان  
وفادار از آنان صادر تر من شما را از  
خادمان وفادار می شمارم و در صورت  
میخواهم بی زرده عقاید خودتان را بیان  
کنید و کلمه پوشیده و پنهان ندارید در  
این مواقع يك رای خوب کار يك دشت مرد  
جنگی را خواهد نمود

کشیش بخود آمد و دست از حالت  
مصروعی خود بر داشت دانست که سزار  
مقصودی دارد و ازو چیزی توقع می نماید  
و فقط دانستن عقیده او را طالب نیست  
زیرا که در نیولی کشیشان عاقل و رجال  
کار آزموده بسیار بود و البته برای مشاوره  
سزار آنها را بر وی ترجیح میداد.

این خیالات را سرعت برق از خاطر  
گذرانید و گفت عالیجناب برای اطاعت  
امر عقیده خودم را فاش میگویم و چنین  
تصور میکنم که اگر يك دست غیبی از

سزار بر شما فرمادهی قشون را  
بهدید بگویی از صاحب منصبانش تفویض کرده  
و با عده قلابی به نیولی اعزام گردید  
لظن به شتاب و عجله که داشت روز بعد  
هنگام شب وارد شد

بمحض ورود باطای که مخصوص پاپ  
بود داخل گردید و آن ژلو را بخواست  
و با کمال دقت قیافه او را مطالعه نمود  
آن ژلو جوانی بود بیست و چهار  
الی بیست و پنج ساله از حیث صورت  
و لباس بکشیشان درباری شباهت کامل داشت  
یعنی بسیار متواضع خوش رو و بدنه کو  
بود چهره را معمول وقت سر خاب می  
مالید بکسروانش روغن های معطر استعمال  
میکرد لباس های بسیار فاخر و خوش  
بوخت میپوشید روی هم رفته چهره زیبا  
داشت و برای جلب اعتماد آثار نقوی و  
یا کداهنی در خود را امود مینمود اما  
اغلب از چشمان کبودش اظهارهای موری  
دیده میشد که باعث اضطراب و وحشت بود  
سزار از فراز دستدی به نشست و  
گفت بگوئید بدانم عقیده شما در ارضاع  
حالیه چیست ؟

کشیش جوان بگازد در آمد زیرا  
هرگز سزار از مطالب عمده و مهم با او  
سخنی بمیان نیاورده بود مکرر بر مکرر  
بر شما با هم مشورت مینمودند و هیچوقت



حقیقت است سزار اعظم قاتل کرده و  
گفت شما گفته‌اید مگر دستی از پس پرده  
غیب بر آید و جلو گیری از اوضاع و احوال  
امروزه شما بد مقصود شما از این دست  
عربی چیست؟

کشیش جوانی بداندولی دستها را به  
طرف آسمان بلند کرد مثل اینکه بگوید  
که علاج کار یکی از اسرار خدا است  
سزار بدون اینکه مجالش دهد نزد او نشست  
و گفت عقیده شما در باره پادشاه چیست؟  
آن ژولو بلرزید و دانست که افسکار پر

بیج و خم او با خیالات سزار در يك خط  
واحد سیر می کند سپس سر برداشت و  
گفت من عقیده ام این است که پدر مقدس  
خیلی پیر شده است

گفت مقصود را واضح از زبان بگویند  
و از هیچ يك نه اربید جواب داد مقصودم  
همه در آنچه گفتم جمع است . . . پاپ پیر  
شده پس از کار خسته است تا کستون بسیار  
بجمل سلطنت کرده اما ازین بعد قوت  
سلطنت گردن ندارد

پرسید آیا ضرر می کنید که برای  
روم پاپ جوانی ضرورت دارد؟

جواب داد من تصور میکنم که در مقابل  
یاغی گری امروزه باید استعدادی مغلوب  
نشدی فراهم نمود . سزار قدمی چند در آن  
اطاق رسیده گردش کرد و ناگهان در مقابل  
آن ژولو ایستاد و گفت اگر کسی شما را

پس برده اتفاقات امروز نباید و قدمی  
پیش نیکند اوضاع خراب و قابل علاج  
نیست علت این ناس و ناامیدی هم این  
است که قشون شما شکست خورده

شکست قشون رود نرمی میشود بلکه  
علت آنست که در چنین موقع و محلی  
اعلیحضرت پدر مقدس صلاح دانسته است  
که بغیر دریا کند و به کاپر را رود

سزار گفت ای کشیش جوان هیچ  
دیدانی که تو خیلی با عقل و هوش هستی . .  
آنچه گفتمی همه راست است و من فیسوس  
میدورم که چرا تا کنون از فراموشی  
کیاست تو استمداد بجسته ام مثل تو وجود  
شریفی نباید در مقام پستی بنالد و به رقیبات  
عالیه نابل شود کشیش ها همه پیر مرد و خرف  
شده اند در صورتیکه ما را انخاص جوان  
و پر حرارت لازم است و من یقین دارم  
که پدرم تا کنون ابتدا بفکر هوش و فراست  
تو نبوده است سزار فراموشی تو الحق لیاقت  
ناج کار دینی را دارد . . .

آن ژولو کمی فسکش پرید و آهسته  
گفت اگر خداوند پدر مقدس چنین مقدر  
و مقرر فرماید که من در یکی از ممالک به  
ماهودیت روم یقین دارم که کمال رضایت  
خاطر ایشان را فراهم می آورم .

گفت بد بختانه چنانکه گفتم پدرم  
همچو رجه در فسکی شما نیست

جواب داد اینکه می فرمائید عین

« منصب کار دیبالی بر سر آمد و در آن روز چه  
خواهد نمود »  
« جواب داد همه کار گفت : اما  
میدانم ای کسی که بتواند شما را منصب  
کار دیبالی برساند خودش هم باید پاپ  
باشد ... اگر من پاپ بودم شما را  
کایدیال مینمودم آن ژلو تعظیمی نکرد و  
گفت پدر مقدس من مطیع فرمانم سزار  
نمیچید کرد و گفت من اشتباه نموده ام »  
الحق تو جوان فقیهید و کار دانی هستی  
پیش سزار بر کنار میزی بنشین و مشغول  
تحریر شد و کاغذی را کف نوشته و  
امضا کرده بود بدست کشیش داد و گفت  
از این امضا بین من و شما مطلب نهایی  
و سری نخواهد بود این کاغذ را بخوانند  
مضمون کاغذ بشما حالی خواهد کرد که  
من چه از شخص شما انتظار دارم  
آن ژلو مشغول قرائت شد و در  
هر کلمه از آن دقت کامل مینمود مضمون  
کاغذ این بود  
« خواهر عزیزم »

« آن ژلو کشیش که حامل آن »  
« مرسله و کمالا طرف اعتماد من است شما »  
« خواهد گفت بچه علت نه کایرا با منده »  
« ام معذک امیدوارم که چند روز دیگر »  
« ناچا بیام من تصور میکنم که پدرم »  
« در نهایت سلامت و صحت است ام »  
« از این امیدواری خاطر جمع نیتیم زیرا »  
« آخرین نفره که بخدا بخشیدیم حاشا »

« را بسیار کمال یافتیم و از آن میترسم »  
« که عاقبت و عیبی از آن نیجه شود »  
« اگر این کیفیت غم آور زود پیش آید »  
« و خاک بر سر ما شود آن ژلو فوراً »  
« مراجعت می کند و از واقعه مراف »  
« مستحضر میسار خواهد جان عجله »  
« بخدا حافظ آن ژلو برای موافقت و توجه »  
« پدر عزیز با شما کمک خواهد کرد »  
« اما میترسم دواهایی را که برای نیجه »  
« او همراه آورده زای دفع مرض کافی »  
« نباشد من فعلاً روم میروم و در آنجا »  
« با کمال بی صبری منتظر اخبار شما هستم »  
« برادر شما سزار »

وقتی کشیش قرائت آن نامه را تمام  
کرد سزار خیره خیره نروی نظر نمود و با  
آرامی و فراغت که با غای قتل پدر هیچ  
منابت نداشت پرسید آیا در خصوص نیجه  
یدرم نامن هم عقیده نیستید راست بگوئید  
و هیچ از من مخفی ندارد جواب داد من  
از احوال پدر مقدس کمالا اطلاع دارم و  
از این روز های اخیر مخصوصاً بمطالعه  
احوالش دقت کرده ام متافانه آنچه مرقوم  
فرموده اند کمالا با عقیده من موافق است  
پرسید چند روز دیگر عمر بخواهد  
کرد ؟

آن ژلو مدت يك دقیقه در خاطر  
حسابی کرد و گفت هشت روز دیگر  
این سؤال و جواب مهیب با صدائی  
بسیار آهسته رد و بدل شد و آن در متکلم

میروم و از آنجا بروم می شنایم شما کی حرکت میکنید جواب داد فردا صبح از پرسید چرا الساعه میروید گفت رای ایانکه باید درهای لازمه را از شخصی بگیرم و او را جز امشب وقت دیگر نمیتوانم ملاقات نمایم

## — حلاقات شبانه

میزه بر حسب معمول آن ژلو نیز جزء ملتزمین رکاب حاضر بود اتفاقا اگر پیش آنشب بطول انجامید همکام مراجعت بقصر آن ژلو کمی توقف کرد و از آن گروه عقب ماند چه نظیر بعشقی که بجمع کردن پروانه ها و حشرات داشت و میخواست چند کرم شب افروز فشنکی که دیده بود در دارد و برای جنک خود (گلگندون) بمنزل آورد چون کارش تمام شد و سر برداشت در پناه سنگی هیکنی نظر آورد چون دقیق شده است که آن هیگل زنی است که چشم به موگب پاپ دوخته است آن ژلو ای حرکت در جای بایستاد و بتماشای آن زن مشغول بود و همیگره پاپ از نظر پنهان کردید زن آهی سر داز دل بر دره بر آورد و دست بجانب پاپ دراز کرد و گفت ای در زيك عجله من در غم و رنجم و تو آسوده و راحت اما وقت آن رسیده است که بمجازات

بیگد بگرنگاهی گرداند و دانستند که کار خاتمه یافته و دیگر سنجشی باقی نمانده است آنوقت سزار پنجره را باز کرد و یکی دو نفس هوای تازه استنشاق نمود و بعد به آن ژلو گفت من حالا بدون نامن وارد

## فصل پنجاه و ششم

اینک لازم است که بطور اختصار از شخصی سخن گوییم که مدتیست او را از نظر دور آمدن شده ایم و او را و انزوی ساحره است

البته شفاطر دارند که وقتی رزیتا و رفائیل بطرف فلورانس حرکت نمودند او خود را از آنها پنهان نمود و پس از عزیمت آنها مستقیما به سی رلی مراجعت کرد و به بخانه آبنو منزوی گردید

چندین روز بگذشت و ساحره در آمدت آمدودی به آنادی نموده مرد مرا با خود همراه نموده جواهراتی که با خود آورده بود بوسیله آن چند نفر از خدمه قصر را با خود همراه نموده که در موقع لزوم بتواند بقصر داخل گردد

\*\*\*

در مقارن اوقاتی که سزار به جاده جنیم فشار می آورد شبی پاپ با سی چند از خواص بعزم گردش از قصر بیرون آمد و در دامنه با صفای کوهستان قدم

الغالب قوت چو برسی آن ژاو از جای حرکت  
اگره و خود را در بزم سنگی مخفی داشت  
و همچنان اظار به آن زن دوخته بود و  
چون او برآم افتاد از دنبالش روان گردید  
و در راه دور او را غفلت بود و دید که بقار  
آفتاب داخل شد

از آن بعد چندین شب میو اطلب  
او بود و یکشیک او میرفت و شاید او  
را بشناخت و از مقاصدش آگاه شد  
\*\*\*

از آن بعد حالتی بر آن ژاو دست  
داد که از همه پنهان میداشت و از خواب  
و خوراک محروم شده بود ولی اگر کسی  
با او محرم و صمیمی بود اغلب از خیالات  
او را که بعد از آهسته در بستر زخمه  
می کرد می فهمید

چنانچه می گفت یقین دارم که امشب  
می آید ... عجب چیزی است عادت  
تنهائی و با خود حرف زدن ... من  
بواسطه این عادت ساحره مقاصدش را

درک کرده ام و او را خوب می شناسم  
تا که آن بلرزه در افتاد زیرا در دهلیز  
عمارت هیگلی سیاه را دید که از کنار  
دیوار پیش می آید در اطاق آنژاو باز  
بود و آن هیگل را بخوبی میدید که باو  
نزدیک می شد و طولی نکشید که بوی رسید  
آن ژاو غفلتا دست پیش برد و بازوی او  
را بگیرد و بدرون اطاق کشید و گفت میادا  
فریاد بکنی که کارت خراب است و فورا

اهل قصر را میخوانم و ارا اوقیت میسازم  
سپس چراغی روشن کرد و همچنان  
که بازوی ساحره را در دست داشت گفت  
پیشین تا با هم صحبت کنیم ... من میدانم  
که تو برای کشتن پاپ بندبختیا آمده ای  
و اگر من یک سخن بگویم تو را دستگیر  
می کنند و مجازات میرسانند اما خاطر  
جمع باش که من چنین سخنی نخواهم گفت  
ساحره بدون اضطراب گفت پس  
معلوم میشود که تو هم کمر به قتل پاپ  
بسته ای

جواب داد نه الان مرگش برای  
من بیهوده و بی حاصل است اما احتمال  
دارد بلکه یقین است که روزی مرگش برای  
من مفید واقع شود

پرسید پس با من چکار داری هر گاه  
میخواهم که مقصود خود را بشاخیر اندازی و  
چندی تأمل حائی - سؤال کرد اگر نخواهم  
یا نتوانم تأمل کنم چه خواهی کرد

جواب داد اوقت صدا بفریاد بر می  
آورم مردم قصر را بیدار میکنم و آنرا  
بمجازات میرسانم و آرزوی انتقامت را بر دل  
میگذارم ساحره نگاهی دقیق بچهره کشیش  
افکند و آهسته آهسته گفت شما جوانید و  
جوانی موسمی است که عشق را می پروراند  
یا کینه را نشو و نمیا میدهد یا خیال  
بزرگی را در دیک دعاغ می پزد اما من در  
قیافه شما هیچ يك از این حالات را نمی



فهمم و دلم می خواهد مقصود نهالی خود را  
نمن بگوئید

جواب داد من میتوانم اسرار خاطر  
مرا بگویم چه بواسطه حسن انتقام ترا دار  
چو که آدمیان امروز نمیدانم پس بدان  
که من حریص و جاه طلب هستم گفتم  
بله میدانم شما در هوای مسموم برترها  
پرورش یافته ایما و زهر آنها در روح شما  
انگور کرده فهمیده اید که در آن دستکما با  
چه سهولت میتوانید بمقامات عالیه برسید  
و بان ملت ذلت پسند فرما فرمائی کشید ...  
پرسید حال آباراضی هستید که چندی  
نامل نمائید

جواب داد من سالیان دراز صبر کرده ام  
ممکن است چند روز هم صبر بکنم اما از  
کجا باید بدانم که موقع چه وقت خواهد  
رسید گفتم من شما را خبر خواهم داد ساحره  
مدتی سر از بر انداخت و فکر عمیقی کرد  
و گفت بسیار خوب حاضرم و نامل میکنم  
شما هم که محل و ماوای مرا می دانید در موقع  
میتوانید خبرم کنید

پس ازین مذاکرات چندین مرتبه آن  
ژلوه هماره آیدو رفت و با ساحره ملاقات  
تجدید و در روزی که یاب امجاه از نی رلی فرار  
کرد آژلو بدیداش رفت و گفت پاپ دیگر  
در بیلاق نیست

ساحره سری تکل داد و آفت می مید استم  
گفت پاپ نزد دخترش لوکرس رفته  
و در کاپرا زنهان شده قشون سزار شکست  
فناحش خورده در درم هم مردم شورش  
گرفته و ضد او برخاسته اند پیرزن بر حسب  
ظاهر با فراغت خاطر این سخنان را  
می شنید و در خاتمه مطلب گفت آنها همه  
مجازاتی است که نصیب اوست

آفتاب اتفاق مانع شد که او را بگش  
و چقدر از این اتفاق ممنونم زیرا  
و در يك زنده است و بچشم خود زوال  
قدرت و عظمتش را می بیند اما حالا وقت  
است جوان باید عجله کرد سپس مثل اینکه  
بخواهد بحفاظه بسیار از بان آهسته گفت  
بسیار خوب پاپ در کاپرا است

## فصل پنجاه و هفتم - پدر و دختر

آن ژلو گفت بله من الان عازم میشوم  
جواب داد نامل گفتند تمام هم همراه  
شما بیایم

کشیش الحظه نامل کرد و در جیبش چین

يك ساعت بعد از عزیمت سزار سمیت  
اردوگاه آژلو بمقاره رفت ساحره از حالت  
عصبانی و چشم اشبارش عطفکسرا فهمید و  
پرسید آیا موقع رسیده است

کالسه که سر پوشیده از آن ولی بیرون شد و  
 بطرف اندر استی روان شد بقدر ضرورت  
 در مصیبت رود نین و اقسام بود و چشندان  
 مسافری با روم فاصله نداشت

از ژبای پیر مرد چنانکه گفتم در  
 کاپروا بنا نهاده شده بود خبر شکست چاده  
 جهنم ای نهایت اسباب ترس و وحشت  
 پاپ بود آن وجود توانا که از هیچ نمی  
 ترسید فقط از سزار و همه داشت و  
 مخصوصا برای همیشه او را به اطراف و  
 اکلاف برای نسخیه ممالك می فرستاد تا از  
 شرش محفوظ باشد چه او را قابل آن می  
 دانست که از خون پدرش هم چشم نیوشاند  
 و مرگ او را برای پیشرفت مقاصدش لازم  
 بشمرد پس با آن شکست فاحش پاپ سخت  
 متوحش شده و جانش را در خطر میدید  
 لهذا بمجرد اینکه قاصد لوکرس نزد  
 وی آمد فوراً تصمیم خود را گرفت و  
 مخفیانه از نیولی برفت فقط بچند نفر  
 از خاصان و محرمانش گفت

سه چهار روزی برای تفریح و تفرج بکاپروا  
 عزیمت خواهد نمود

لوکرس با کمال مهر و محبت ازو  
 پذیرائی کرد اما از ورود ناگهانی او  
 مضطرب شده دانست حوادث وخیمی روی  
 داده که او را بدانجا کشانیده است

پاپ نیز سوء ظنی در خاطر داشت  
 و با وجود خستگی راه لدی الورد تنهاست  
 قلعه مایک شتافت قلعه مذکور کنار دریا

و شکنی امکانات شد و بصورت ساحره اهاشا ماند  
 ساحره گفت منتظر چه هستی؟ گفت هشت  
 روز دیگر پاپ خواهد مرد ولی آمدن شما  
 بکاپروا صلاح است زیرا من بمنهایی بهتر  
 و زودتر موفق خواهم شد شما فقط خوبست  
 آب مهلکی که دارید بن اسپارید و دیگر  
 غمناک باشید

ساحره شانه ها را بالا افکند و گفت  
 شما طفل هستید و نمیدانید که انتقام چیست  
 من قمیخواهم که پاپ کشته شود بلکه مخصوصا  
 میخواهم خودم او را بگشتم پاپ روزی سخت  
 باخوش و مشرف بمرگ بود من او را معامله  
 کردم و شاید خون چندین بیگناه را  
 بگردن گرفته ام برای اینکه انتقام خود را ازو  
 باز ستانم در بنصورت چگونه او را بشما  
 میگذارم من حتماً باید در حضورش بوده  
 جان دادن او را بچشم خود به بینم و  
 مطالبی که در دل دارم باو بگویم... پاپ  
 خاطرات جمع دار من بدست خودم باید  
 برای او زهر بریزم و این را بدیگری وا  
 گذار نمی کنم

چهره ساحره در آن لحظه چنان  
 مهیب شده بود که از دیدنش اندام کشیش  
 بلرزده افتاده تاچار سر تسلیم پیش آورد  
 و گفت شما از سخندان خود مرا متوحش  
 ساخته اید بسیار خوب هر طور میل و  
 اراده شما باشد من پیروی میکنم پرسید  
 هر چه بگویم اطاعت می کنی جوابداد ولی  
 گفت پس همراه میرویم - دو ساعت دیگر

واقع بود از یک طرف دریا و از طرف دیگر  
مخندق بسیار عظیمی مملو از آب داشت  
که عبور از آن محال میبود. برزبانی  
پدر از دیدن آن بسیار مضطرب شد و گفت  
آفرین دختر جان او حقیقه مهماری نظامی  
هستی و قلعه ساخته ای که صرف آن از  
معالیات است. چند سال قبل جزیره کایر را  
را او کوس از پدرش گرفته و بملکیت خود  
در آورده بود. يك دستكاه گشتی كوچك  
که گنجایش ده نفر مسافر داشت تهیه و  
آماده ساخته و چند نفر از فدائیان حقیقی  
را در آن جا داده و همیشه در بندرگاه  
استی حاضر بود و همچنین گشتی كوچك  
اری در جزیره کایر را لنگر انداخته و  
هر وقت لوکرس میخواست عزم نقطه را  
بنمایند برای مسافرت و حرکت هیچ معطلی  
نداشت درون قلعه بهارات عالی و اطافهای  
مزان تقسیم شده و غیر زنها چهل نفر  
مرد خدمت می نمودند که در مواقع لزوم  
فوراً بسرباز مبدل میشدند و در راه او  
جان خود را از قربانی مضایقه نمیکردند  
پس از تماشای قلعه لوکرس پدر خود را  
بهارات مخصوصی زد که تمام اندامه با شکوهش  
را بدانجا نقل کرده بود. برزبانی نیز مدتی  
به در و پنجره ها و قفل و بست ها  
نگاه کرد و گفتم کم مختارش آسوده شد  
و در قراز مسندی نشست و با اشاره خدمه  
را میرخس نمود و فوراً اطاق خلوت شد  
لوکرس از حرکات پدر بسیار مضطرب

و مشوش بود در امور میکرد که اینك از  
نیات خود آگاهش خواهد نمود اما متأسفانه  
هتوز پدر خود را نشناخته و هیچ و تخم  
افکار او را نمیدانست چنانکه ابتدا از  
بدان مقصود اشاره ننمود و سؤال کرد  
دختر جان برای چه بدینجا آمده ای گفت  
من همیشه بدینجا میآمدم پرسید قصد  
مخصوصی داشتی ؟ - جوابداد ابتدا  
پرسید پس از اوضاع بی اطلاع هستی ؟  
گفت مگر چه واقعه روی داده است  
جوابداد سزار شکست فاحش خورده رومی  
ها علم مخالفت رافراشته و برای اضمحلال  
من بلوا کرده اند و من از آریس بدینجا  
پناهنده شده ام

لوکرس با صدائی لرزان و هراسان  
گفت پدر جان شما کنون شما هرگز فقط  
نرس را بر زبان جاری نساخته اید ؟  
معلوم میشود که راه چاره بکلی از دست  
در رفته است که بدین گونه مایوس  
شده اید  
گفت من يك روز يك اشاره کردم  
که با کنون بشیمان و یریشالم و هر چه  
اشك بریزم خبط مرا علاج نمیکند و آن  
خبط اول سبب بدبختی های ما شد پرسید  
پدر مقصود چیست گفت روزی در واتیکان  
در عبادت خانه نشسته بودم مردی با  
کمال گستاخی و جسارت از اطاعت امر من  
مضایقه کرد سزار خواست با خنجرش

اینکه لویی کوئی راست باشد خیلی باحت  
امیدواری است

جواب داد وقتی که دالستید خودتان  
از حقایق مطالب اطمینان حاصل میفرمائید  
عجالة تشویش ندارید من اینک قاصدی  
میفرستم که سزار باینجا بیاید

برژیا متوحشانه گفت هرگز این  
کار را مکن چه سزار از تمام دشمنان من  
مخوفتر است و همیشه در این خیال است  
که پاپ شود و از قتل من پروا ندارد و  
در آمدن او باینجا مرگ من حتمی است  
لوکرس گفت پدر جان شما اشتباه کرده اید  
او هرگز چنین خیال زشتی ندارد

پیر مرد با خوف و وحشت آشکاری  
گفت لوکرس لوکرس قسم بخور که قاصد  
بجانب سزار نفرستی و او را دعوت انانی

جوابداد بسیار خوب حالا که اطمینان  
خاطر شما ازین راه است قسم میخورم که  
او را احضار نکنم گفت دختر جان مرحبا  
زن تو ... من میدانستم که از من مدافعه  
می کنی ... بیا ماری تورا ببوسم لوکرس  
پیش آمد و پیشانی را هدف بوسه پدر  
قرار داد و برژیا گفت حالا دختر بی  
کار خود برو من باید استراحت کنم ...  
مجازاتی را هم که برای راکستن معین  
کرده ای بعد بزای من بیان کن لوکرس از  
اطلاق بیرون رفت و چون بهخاونکسای خود  
رسید آثار حزن و ملال و رحم و رقتی

روی حلقه زرد مسن بلوری او را گرفت  
و مانع شد ... آنمرد فرار کرد و راحت  
فرست شافت و البته هم اوسبب شد که قشون  
من از مغلوب شده است ...  
لوکرس جوشان و غروشان پرسید  
آیا راکستن را می گوئید

گفت بله او را می گویم و الان  
از کرده خود پشیمان ... رومیها بر ضد  
من سر بر افراشته اند حتی در نی ولی  
اغلب بمن چپ چپ نظر می افکنند ...  
دختر جان تو خود شاهدی که من ترا از  
همه پیشتر دوست داشته ام و ترا به  
برادرات ترجیح داده ام تو اسرار مرا  
میدانی تو تنها دیپلومانی پایی را عهده دار  
بودی ای سلاطین عالم در مقابل رایی تو  
سر فرود می آورند ... لوکرس جان  
از بدرت مدافعه کن که از همه جا محروم  
و مایوس است و بقو پناه آورده است  
لوکرس فریاد بر آورد و گفت پدر  
جان مگر از من شک دارید اولاد اینجادرنهایت  
ایمان هستید واز هیچ و خشت لکنیک نالیا  
شکست سزار اهمیت ندارد محققا قشون جدیدی  
تمهیه خواهد کرد و بلك چنین چشم زخمی از  
فتوحات خود دست بر دار نیست اما در  
باب راکستن خاطر شما آسوده باشد من  
وسيله مجازاتش را فراهم کرده ام و چنان  
بمذاب و غرقش بکشم که هیچ داستانی بخاطر  
نداشته باشد

برژیا خوشحال شده گفت اگر



بسیار ارزانند و واجب است که دست از هر کار  
اکشی و معجزه نگار را حرکت گزینی و من  
منتظر هستم.

## فصل پنجاه و هشتم - هر کجا که خدا بخواهد

فشون را بفرموده کفایت شما نسیم ایامند  
راکستن جواب داد من بمجلس حاضر  
نخواهم شد

اربینی متعبرانه پرسید چه میگویند؟  
و چرا حاضر نمیشوید؟

گفت من جدا از افتخاری که شما و دو  
ستان شما برای من منظور نموده اید امتناع  
دارم حتی الساعه شهر مذت فرت را و داغ  
میگویم زیرا فعلا از خود زندگانی ندارم  
و از زمانی که بذالری مفقود شده خود را  
در این دنیا نمی دانم ناچار به جستجوی او  
میروم یا او را می یابم یا جان خود را در این  
راه فدا مینمایم

اربینی بسرقت آمد و دست راکستن را  
گرفت و گفت عزیزم ببخش من و دوستانم  
چنان از سرور فتح و ظفر سرمست شده ایم  
که عشق و غصه شما را فراموش کرده ایم  
بله شما حق دارید و من شما را از این قصد  
منصرف نمیسازم بلکه بشما قول میدهم که  
همه حاضریم بمساعدت شما کمر ببندیم  
راکستن سری تکان داد و گفت

بهر آنکه که من تنها بروم اگر در  
آیه احتیاج یافتم البته بمراحم شما متوسل

که مصروفی بر خود بسته بود از چهره  
از طرف کرد و یک ساعت بعد فاسدی بجانب  
ایتالیا عازم و مامور بود نامه بمضمون ذیل

در این موقع راکستن از آن خبر ناگهانی  
سخت پز سرده و بی طاقت شده و آن همه  
افتخار و شلوغی را که برای خود تحصیل  
کرده بود در مقابل هجران کلیمار به هیچ  
نمی شمرد چه بی کلیمار از زندگانی بیزار  
بود علامه اول کاری که کرده این بود  
که با پدر زنی که آن خیر و خشت اثر را  
اعلام کرده بود ملاقات کند و آنچه  
راجم به مفقود شدن کلیمار میدانست رسید  
گفت ایامد ولیکن آن خانم بجز آنکه گفته  
بود چیزی نمیدانست و سایر خدمه را  
نیز بیکان بکان استنطاق کرد و از آنها هم  
چیزی نفهمید حتی از صاحب منصب دروازه  
هم چیزی بدست نیامد

پس بی خسته و مایوس هشتاد شب  
بگذرانید مراجعت کرد و ناصبح با خوابهای  
پریشان دست به گریبان بود چون آفتاب  
برآمد از سینی بملاقاتش شتافت و گفت  
امروز مجلسی از روسای مملکت در قصر  
تشکیل مییابد بمنای مجلس راکستن که  
از فتح و ظفر استفاده کرده بسایر لواحق  
ایتالیا دست اندازی یافتیم و در این موقع  
خیال مجلس اینست که فرماندهی

میشود فعلا از دور شمشیر کاری از پیش  
 برورد بلکه باید بحیله و مکر پرداخت  
 و همین مناسبت آنها نخستین خواهی رفت  
 جواب داد پس مسبق باشید که ما سه  
 هزار قشون در شهر برای شخص شما می  
 گذاریم و همه تحت فرمان خواهند بود  
 اگر پول هم لازم داشته باشید صندوق های  
 شخصی من متعلق شماست و خدا کند در  
 مقاصد خود موفق و عاقبتی المرام باشید  
 سپس برای وداع یکدیگر را در  
 آغوش کشید زوی هم ببوسیدند و ارسای  
 بی ازو مفارقت نمود و با کمال حزن و ملال  
 سر تسکان میداد و میرفت چه او و تمام  
 رؤسای مملکت چنان تصور میکردند که  
 کلپهار در موقع جنگ نهروی بموقع بخارج  
 داده و بقتل رسیده است  
 آنها را گاستن بود که او را رانده  
 تصور میکرد و سوء ظنش در معدوم شدن  
 او به او کرس روژبا متوجه میشد اما متعجب  
 بود که او چگونه توانسته قصر آلیا درآید  
 بالاخره بهلولان را صدا زد و دستور العملی  
 برای گذارک سفری طولانی بوی داد و در آن  
 اثنا نظار ارسای بی پیش آمد و خورجین کوچکی  
 معکو از ایره طلا بیاورد را گاستن هدیه  
 دوستش را قبول نموده و بهلولان اشاره کرد  
 که گرفته و بترك اسبش به بتدد  
 \*\*\*  
 طولی نکشید که با بهلولان سوار  
 شد و از قصر ارسای بی بیرون آمد و او

محض احترامات را گاستن مقرر داشته بود  
 از منزل آذر و از تمام افراد قشون بالباس  
 رسمی از طرفین نمایندگان صف کشید و  
 مراسم احترام تمام بعمل آورد همه جا  
 فریاد زنده باد سردار فاتح بدرقه راهش  
 بود و چون بدر رازه رسید تمام رؤسای  
 نظامی را در آنجا جمع دید که برای مراسم  
 تودیع حاضر شده بودند را گاستن از دوستی  
 صمیمانه آنها برفت آمد و با آنها وداع  
 نموده گفت امیدوارم زودی بملاقات شما  
 نایل شوم و پس از آن بسرعت تمام مرکب  
 رانده و دور شد بهلولان پرسید آقا بکیا  
 میرویم؟ گفت هر کجا که خدا بخواهد  
 و در واقع راست می گفت زیرا خود  
 نمی دانست بکیا باید برود چسز اینکه  
 در موقع تحقیق از صاحب منصب دروازه  
 شنیده بود که کلپهار بکدام جانب رفته  
 او هم همان جانب را پیش گرفته و میرفت  
 بعد از بگریح ساعت را گاستن به  
 آبادی دور از جاده رسید و چون نا آنجا  
 هیچ میکده و قهوه خانه ندیده بود شایسته  
 دانست که بد آنجا فرود آید درون قلعه  
 زلی را دید که بچرخ ریستن مشغول است  
 و طفل درازده ساله سبد بافی میکند شوالیه  
 بر حسب معمول عصر سلامی داد و گفت  
 صلح و سلام بر شما باد بیترن هم همین  
 لهج جوایی داد و بیسرش اشاره کرد و  
 گفت آندره آ بر خیز و کوره شرابی برای

این جوان مسافر بناور که مهمان است و  
مهمان عزای خدا است شول، تشکر کرد  
و گفت من هیچ آشنای ندارم فقط دوست  
اطلاعات میخواهم ... اگر اجازه میدهند  
سؤال کنم.

آندرا که برای افرای امر مسافر  
از جای برخاسته بود در باره نشست و  
بکار خود مشغول شد ولی چشمهای درشت  
خود را بخوان نظامی دوخته بود و نامحسین  
و نامجد در روی میزگر بست را کستن پرسید  
آیا دیشب زن جوانی از اینجا عبور کرده  
زن بلرزد و علامت سلیبی در سینه  
رسم کرد و گفت من هیچکس را دیشب  
ملاقات نکردم را کستن از ارزش اندام و  
علامت سلیب که معمولاً برای استغفار از  
دروغ در سینه میکشیدند بپای کرد که چیزی  
میداند و میخواهد بروز بدهد و لهذا  
مجددا پرسید مطمئناً هیچکس ازین جاده  
دیشب عبور نکرده.

طفل دوازده ساله در اینجا صدادر  
آورد و گفت مادر جان مگر آن خانم  
فشنکی که دیشب بدیقهجا آمد فراموش  
کردی زن بار نمی کرده گفت آندره آ  
ساکت باش ... آقایان بچه دیوانه است  
بسمندان او اعتنا نکنید ... بچه برخیز و  
بی بازی خود برو آنوقت را کستن رو  
اجابت پیرزن کرد و گفت خالم باو جوی  
که احترام شما بر من واجب است میترسم  
مرا مجبور بسختی بکنید زیرا دیشب

گذشته چنانی واقع شده و احتمال آن  
میرود که جایی ازین جا عبور کرده باشد  
اگر آنچه میدانید بگوئید همین امشب  
توفیق خواهید شد بلکه تمام سکنه این آبادی  
را بحسن و عذاب و شکنجه خواهید انداخت  
در اینصورت راست بگوئید و بی جهت جهمی  
را بر حمت بیندازید.

زن دست باسیان برد و گفت خداوند  
با رحم کن ... آقای من چکنم زنی ما  
را تهدید بفرک نموده و گفته است اگر  
بروز بدهیم همه را بقتل برساند.

را کستن گفت بگو و نترس من شما  
را از هر زحمتی حفظ خواهم کرد.

پیر زن گفت چند روز قبل زنی

از اینجا عبور کرد ... نه من ربه هیچ  
کس از اهل آبادی او را نمیشناسند ...

و از ما منزل خواست و انعام زیاد داد  
ما منزلش دادیم و طویله هم برای کالسکه  
او و چهار سربازی که همراه داشت معین  
نمودیم و تالار بزرگ قلعه را برای بسلک  
شب گزابه کرد و قدغن نمود که در آنشب  
هیچکس نباید دخول و حوش تالار بیاید  
یول فرادانی هم بها داد ...

را کستن سؤال کرد دیشب باز

مراجعت کرد؟ پیر زن ترسان و لرزان گفت  
بله پرسید تنها جواب داد نه با یک زن  
دیگر را کامتن گفت حقیقت مطلب را بگوئید  
بعد از آن چه اتفاق افتاد گفت ما در تالار

صدای قبل و قال شنیدیم و طولی نکشید که چهار سرباز داخل شدند و زن جوان را گرفتند و در کالکه نشاندند عازم شدند. پرسید از کدام راه رفتند گفت از طرف کوهستان - را کامتن دیگر نامل نکرده

و سرعت از اطاق بدو آمد و بر است نشسته و از جاده کوهستان شتافت و در راه می گفت کار همان لو کرس است. سفت است. ای لو کرس من دوباره فوت کردم این دفعه رای بر احوالت.

## فصل پنجاه و نهم - گیا کومو

راکستن تا انتهای کوهستان بسوات بی لو کرس را گرفت زیرا غیر از آنجا راهی که بتواند کالکه عبور کند ممکن نبود در بین راه هم هر جا قهوه خانه یا منزل کاهسی میدید پیدا می شد تحقیقاتی بعمل می آورد و مجددا سوار می شد اما چون دشتیان رسید سرگردان ماند زیرا چندی در راه در آنجا می دید و امید داشت لو کرس از کدام يك عبور کرده است آنوقت شرح ماجرا را به بهلوان باز گفت بهلوان با کمال توجه و دقت داستان را گوش کرد و بالاخره گفت : عجیب زن غریبه است معلوم میشود شیطان در جلدش فرو رفته الحق حلال زاده و از نسل پاپ است

جواب داد همین است که میگوئی ای چاره بنظر می آوری گفت : نه اما تصور می کنم اگر بروم بروم شاید خبری باز یابیم راکستن پرسید : بروم جواب داد ، بله اما برای شما بسیار خطر دارد مبادا که سر شما را بقیمت

گذاشته اند این کار را بعهده من وا گذارید زیرا برای من اهمیتی ندارد. بر فرض هم که خطری بیش آید من خیالی افتخار دارم که جانم را در فرمان شما نثار کنم راکستن فکری کرد و گفت : بسیار خوب بروم برویم بهلوان تکرار کرد و گفت رفتن شما بروم دور از احتیاط است مخصوصا رئیس پلیسی دارد که خیلی پرنده و نا اقل است اگر راکتا شما را به بینه کار بکلی خراب است

راکستن بدو اعتمادی بحرف او بخاطر روم حرکت کرد بهلوان هم از رای خود بسیار محزون و مغموم گردید و دلایل شوالیه روانه شد و بهمت اسبان باد بیبائی که زیر پاداشند شب چهارم وارد شهر روم شدند را کستن از دور شهر را دگرگون دید دهات و بیلاقات اطراف که همیشه مغموم و مغموم بنظر می آمد روح تازه گرفته مردمانی ظاهرا جنگجو و دگم در رفت و آمد بودند پس با دلی پر ضریان قدم بدرون دروازه نهاد



و هزاران و پربشان از کنار قصر خندان  
نگذشت اما قصر را دچهار آفت هائی  
عجیب و غریب دید تمام شب هائی درو  
پنجره بتریب سنگ شکسته و جسته هائی  
با شکوهی که اطراف پله کبان چیده  
بودند همه سرنگون بوده و در شهر عالم  
دیگری بنظر می آورد اهالی اغلب غرق  
سلاح بودند و رشیدانه در کوچه ها راه  
میرفتند و هر چه بمرکز شهر نزدیک می  
شدند مردان جنگی را بیشتر مشاهده  
میکردند

راگاستن از پهلوان پرسید چه می  
بینی و از پسن کیفیت چه میگوئی جواب  
داد میگویم که رومی های رشید چنین  
بنظر می آید که از غلامی و اسارت  
بلك آمده اند

راگاستن ازین مذاکره در گذشت  
و مجدداً راه افتاد تا بمنزل قدیمی خود  
یعنی بمهمانخانه ژانوس مهوش رسید و در  
صحن حیاط پیاده شد. بارتولومه او که  
آن دو سوار را داخل مهمانخانه خود  
دید بمجله تمام پیش رفت ولی همیشه  
چشمتش به راگاستن افتاد مبهوت و متعجب  
ماند و گفت آقای شوالیه راگاستن شما  
هستید ؟

جواب داد بله. بارتولومه ای عجب ز  
ترای چه از حضور من تعجب میکنید  
میزبان مضطرب و پربشان شد و  
گفت تعجبی ندارم ... یعنی ... وقتی

فکر میکنم که این برتیا های انکار شما  
را محکوم کرده اند ... اما راستی  
شما از دشمنان خوانخواز آنها هستید  
و روم شما الحق باعث افتخار مهمانخانه من  
است زنده باد آقای شوالیه راگاستن دشمن  
سزار برتیا - میزان بارن رودی ها از خطبه  
خود که بعدای بلند می سرود دست بر  
آیداشت اما راگاستن او را مانع شد  
یعنی بکناره پیش جست و گوش او را  
محکم بگیرفت و گفت آقای بارتولومه او  
درست گوش کن چه میگویم اگر یکبار  
دیگر اسم مرا بلند بر زبان رانی بك گوشت  
را خواهم برید

میزبان فوراً ساکت ماند و راگاستن  
مجدداً گفت تعالوه اگر بشنوم که حضور  
مرا در این مهمانخانه بکسی بروز داده ای  
بلا تامل هر دو گوشت را ببرم

بارتولومه او گفت چشم اطاعت میکنم  
و بهیچکس نمیگویم گفت حال که چنین  
است ما باهم رفیق قدیمی هستیم ...  
پسن خواهش دارم مرا باطای خودم که  
به رودخانه پنجره دارد هدایت کن جواب  
داد ایذا ایداً من باید شما را به قشنگ  
ترین اطافهای خود ببرم و مکان شاهزاده کان  
را بشما بدهم اما راگاستن باصرار تمام  
انکار کرد و در انکار خود دو ملاحظه  
داشت اولاً میخواست از یاد کاری های اول  
ورودش معطوظ بشود و ثانیاً فراموش  
فکرده ایم که راگاستن شما کر قابل بود

خواهش دارم بمجله ما من بیایند پس با هم بمیانخانه زالوس میوش روان شدند آن با شمشیر همه جا چهره خود را از مردم پنهان میداشت چون داخل اطاق شدند و آن شخص خوب خاطر جمع شد که کسی سخنان او را نمی شنود خود را به را کاستن نزد يك کرد و گفت من کیا گویم هستم .

پرسید ناظر او کرس برزیا ؟ جواب

داد بله من همانم و خیلی از ملاقات شما خوشوقتم را کاستن با آهنگی یز همچنان گفت بگو بدانم خابت در کجا است نزد بگو و الا زنده ازین اطاق بیرون نخواهی رفت .

جواب داد خاطر جمع باشید من

دوستم و مخصوصا آمده ام که شما را هدایت کنم و آنچه را که تا کنون نپافته اید شما بنمایسم را کاستن سخنان او را مود لکرد و گفت شما مگر ناظر لوکرس برزیا نیستید ؟

جواب داد راست است من خدام

او هستم یعنی ناظر او بوده ام و بدلیل کثیری ازین زن و رادرش سفرت دارم چون این سخنان می گفت آثار کینه فوق العاده از چهره اش خایان بود بقسمی که را کاستن یقین کرد که راست میگوید پس گفت حالا که هر دو يك کینه در دل داریم حرف بزنید و مطلب را بیان کنید .

و یکبار هم جان خود را بشماری از شر سزار خلاص کرد پس برای اسطفاط آن اطاق رو بدربار را رجوع میداد که در موقع لزوم و ضرورت بتواند پیچدها خودی بگذرد و جانی بدر برد - را کاستن هشت روز تمام در روم میاند و شهر و دهات اطراف را زیر و زیر کرده و ازی از آثار لوکرس برزیا نیافت و غم و غصه روز بروز بر شدت می افزود و تقریبا از یافتن کلبهار مایوس شده بود در این مدت هشت روز دومی های جنگی به باغی گزی خود اهتمام وافق داشتند و در آخر قصر مارکه قدس را محاصره کرده بودند روز نهم را کاستن در خرابه های قصر خندان گردش میگردد و نا آهان شخص ظریف الدام و سیاه پوشی را دید که باو متوجه بود و گفت آقای را کاستن شما هستید ؟

را کاستن اندامش مرتعش شد و اسب را بجانب آن ناشناس پیش تاخت و پرسید شما که هستید آن شخص نگاهی متوحشانه بر اطراف خود کرد و گفت آقای من مرا نمی شناسید ؟ من خود را معرفی خواهم کرد ولی نه اینجا ... مخصوصا من بروم آمده ام که شما را ملاقات کنم و لارم است که با شما مخفی نگویم . . من الساعة از منت و فرت وارد شده ام شوالیه امید مبهمی در دلش حاصل شد و گفت از منت فرت آمده اید ؟ پس

بپرسید جواب داد من بجهتجوی شما به ملت لرت رفتم و در آنجا شما را یافتیم و حدس زدم که باید دروم آمده باشید پسید ما من چکار داشتید

گفت من او کرس رزبا باردوی سزار رفته بودم و در آنجا دانستم که انتقام بگردگی در باره شما آفندی شده اند

را کاستن ز لب گفت پس نمیدانید که انتقام خود را کشیده اند کیا کومو متعجبه پرسید مگر چه کرده اند ؟

شوالیه گفت خیلی از شما لشکر میکنم اما متأسفانه در خبرم کردید و بعلاوه خودم میدانستم که در باره من کینه دری مینمایند ... معذک امیدوارم که بوسیله شما بتوانم کاری از پیش ببرم و اگر وقت نگذشته باشد صد مانی را که آنها وارد آورده اند جبران دارم میم حایم

جواب داد : من در انجام فرمایشات حاضرم

پرسید آیا میدانید الان او کرس در کجا است کیا کومو گفت الان او کرس رزبا در جزیره کاپرا است

سوال کرد آیا مطمئن هستید ؟ بفرمود محقق است برای اینکه خودم باید در آنجا بحضورش بروم

گفت پس با هم برویم پرسید آیا شما هم میخواهید کاپرا بروید ؟

جواب داد بله همین امشب میروم آنست آقایس معلوم میشود نمیدانید کاپرا

چیست و کجا است ؟ معلوم نمیدانید که او کرس رزبا هر کس را میل اعدام داشته و جرئت کشتن او را در دروم نموده به کاپرا جلب کرده است

را کاستن رای خاطر کلبهار بلرزده در آمد در حال گریه گفت پس معلوم می شود شما هم نمیدانید که او کرس رزبا زنی را که روح روان من است در کاپرا حبس کرده و شاید تا این ساعت با انتقام منحوسش تاقل شده باشد

شوالیه دیگر نتوانست حرف بزند زیرا که گریه راه گلویش را گرفته بود و مجالش نمیداد تا اکنون هر چه طاقت داشت در مفارقت کلبهار مصرف کرده و ساکت بود اما این جفاقت ایابرد و مانند زنی زارزار بگریستن مشغول گردید

پهلوان دست کیا کومو را گرفت و از اطاق بیرون برد و گفت بگذار قدری گریه بکنند تا تسلی یابند

سپس پهلوان از کیفیت کاپرا سؤالاتی از آن پرسید نمود و مشغول تدارک سفر گردید چه یقین داشت که عنقریب او با بش بحالت می آید و قصد حرکت مینماید

انفاقا نیم ساعتی که گذشت را کاستن او را ندا داد و امر کرد که اسباب سفر حاضر کنند پهلوان جواب داد همه چیز حاضر است گفت پس بدو حق معطلی سوار شویم و به بندر گاه استی روانه شویم تا آنجا به کاپرا اعزام شویم ؛

## فصل شصتم - بندر گاه استی

کنمود پس در بحالت پهلوان کرد و گفت  
از قرار معلوم باید امشب را همان خلد  
بود و زیر ستاره های آسمان خفت ضرری  
هم ندارد بلکه کسی از ورود ما بدینجا  
مسیوق نمی شود

پهلوان گفت استدعا میکنم و نبال من  
بیافید تا پناهگاه خوبی بشما نشان بدهم  
پرسید : معلوم میشود اینجا ها را  
میشناسی

جواب داد بلد آقا مخصوصاً با یکی از  
کشتی مانان این ناحیه آشنا هستم و عقیده  
ام اینست که برای مسافرت به جزیره کمک  
او بحال ما بسیار مفید باشد اما از حالا  
بشما بگویم که آشنایان قدیم من هم نشین  
شما ایستند با یسوی در معاشرت با آنان  
خیلی نفع عمل نمائید

جواب داد هیچ اهمیت ندارد و  
من از معاشرت آنها متاثر نمیخواهم شد  
چند دقیقه بعد پهلوان جلو خانه  
محقری که ظاهر فقیری داشت بایستاد و درو  
پنجره آن خانه سخت بسته بود پهلوان  
صفیری بدید و بلافاصله در باز شد و مردی  
ظاهر گردید چون چشمش بان دو سوار  
جنگی افتاد ابتدا وحشتی کرد اما پهلوان  
سر بکوش او گذاشت و چیزی نگفت و آن  
مرد آسوده خاطر گردید و دیگری را که  
بمنزله نوکر او بود به نامید و باو گفت اسب

در لحظه که را کاهن یا حلقه رکاب  
می گذاشت کیا کومو برای وداع حاضر بود  
و گفت چون میدام را نمیتوانم از این  
سفر منحرف قنآن خابم شما را بخدا می سپارم  
و خودم هم حسب الامر لوکرس بحضورش  
میروم زیرا تا کنون کارم را با او تمام  
نکرده ام

پرسید درینصورت چرا با هم نرویم  
گفت شك نیست که لوکرس خواهد  
فهمید و آوقات اقدامات شما عقیم میباشد  
منهم کشته میشوم بهتر آنست شما خودتان  
نشین باشید و من هم از راه خودم بروم  
نمایا اسبجانی که نمیتوانم بشما بکنم این  
است که چون از دیک جزیره می رسید به  
دست راست قلعه بروید در آنجا سه کلبه  
ترای ماهی گیران بنا شده شما بکلبه سیمی  
داخل شوید و بگوئید که از جانب کیا کومو  
آمده ام درینصورت از شما خوب پذیرائی  
خواهند کرد اما هر جای دیگر که باشید  
حقاً شما را دستگیر خواهند ساخت

را کاهن دست پیر مرد را محکم بفشرد  
و عازم شد فاصله روم تا استی فقط چند  
فرسخ است شوالیه بسرعت آن مسافت را  
طی کرد و هنگام شب به بندر گاه مذکور  
رسید و خواست شب را در مهیا نخانه  
بروز آورد اما چراغ های آبادی همه جا  
خاموش بود و هیچ جا منزله گاهی پیدا



این آفرین را به طویل بهر آنوقت با شوالیه و  
پهلوان هر دو داخل آلا ری شدند که از  
میز ها و صندلی های مستعد درین اود  
و تنی چند از ملاحان و یارو زنان با چند  
نفر دختر نشسته بودند

ورود این دو نفر اسباب توجس  
حاضرین گردید اما میران با بعضی اشارات  
و علامات مرموز آنان را آرام و آسوده  
خاطر ساخت و همه گمانان به صحبت خود  
مشغول شداد

را گمان و پهلوان هم در گفتار میز  
نشسته نك شربانی پیش کشیدند چون لحظه  
چند بگذشت شوالیه پرسید گفتی که در اینجا  
ملاحانی خواهیم یافت که می توانند ما  
را بجزیره هدایت نمایند

جواب داد ملتفت باشید که اگر  
بگوئید که شما را به جزیره کاپرا ببرند  
هرچکدام چنین کاری نخواهند کرد  
چون لوکرس برژبا از اشخاص  
کنجسکاورت دارد و در کار خود کاملاً  
احتیاط میکند تمام این ملاحان می دانند  
که نباید اشخاص بیگانه را به کاپرا  
هدایت نمایند

پرسید پس چه باید کرد ؟  
جواب داد بخاطر بنیادید که این  
میران بدان جهت از مایند برائی کرد  
که ما را فراری تصور نمود چه من با  
گفتم که قصد رفتن ساردنی داریم و الان

این خبر در تمام میگذرد منتشر میشود و  
برای مسافرت مشغولی زاده پیدا خواهیم نمود  
در این اثناء پیر مردی با ریش خا کتوری  
خرامان خرامان پیش آمد و از آن خوراند  
کنار میز آنان نشست کبلا سی از شراب  
مملو کرد و لا جرعه از سر کشید سپس  
چشمکی برا گاستن زد و گفت من ناخدای  
کشتی استلا هستم که مانند ماهی در آب شنا  
میکند و خودم جیوه بونامدارم را گاستن  
با نخسب و نمجید سری تکان داد و استماع  
سخنان وی گوش فرا داشت و او گفت  
من تصور میکنم که خاك پای شما دو نفر  
را میسوزاند

را گاستن گفت چنین است که میگوئید  
پرسید گمان میکنم که برای مسافرت بسیار  
خیلی اشتیاق دارید

جواب داد همین طور است که میفرمائید  
گفت اگر مایل باشید من میتوانم شما را به  
استلا سوار کنم و يك ساعت قبل از  
آفتاب از اینجا حرکت نمایم و از هر يك  
از شما دو لبره میگیرم يك لبره هتسکام  
سوار شدن يك لبره در موقع پیاده شدن  
را گاستن جواب داد من باین قیمت  
حاضرم و حرفی ندارم

گفت پس همین جا حاضر باشید  
تا موقع حرکت شما را اطلاع دهم این گفت  
و با دو سه نفر از یارو زنها از طالار  
بیرون رفت

## فصل شصت و یکم - کشتی استلا

حالت واقف کشت ولی حمل بر ارس و  
اضطراب نموده و گفت هیچ وحشت نکنند  
زیرا از مسافری که میگویم کاری ساخته  
نیست یکی مرده است جوان و دیگری  
زنی است پیر

پرسید آنها هم به کاپرا میروند  
جواب داد پله دیشب هم در کشتی  
خوابیده بودند و شاید آنها بیشتر از  
شما سعی دارند که خود را پنهان سازند  
سؤال کرده الان کجا هستند ؟

جواب داد در جلو کشتی اطاق کوچکی  
برای آنها ساخته ام. حالا حتی برای شما نیست  
جواب داد نه. بر عکس خیلی هم  
خوشوقت می شوم

جیور یو خیره خیره بر راکاستن نگاه  
میکرد و متعجب ماند

راکاستن سؤال کرد اطاق من کجا است  
جواب داد از پله ها سرازیر شوید در زیر  
کشتی دو گهواره خوب آماده کرده ام  
اگر میل استراحت دارید آنها از همه  
جا بهتر است

گفت بسیار خوب الان برای استراحت  
میرویم اما لازم است فشارش نیست که مسا  
فرین شما نباید از وجود من در این کشتی  
مسیوق باشند مبادا بانها صحبتی نمائید ملاح  
چشمکی زد و گفت خاطر جمع باشید  
خودم ملتفت نکته هشتم سپس پهلوان بزر

دو ساعت بعد راکاستن و پهلوان از  
آن بیکه بیرون آمدند پهلوان دهنة اسبها  
را گرفته بود و به طرف بندرگاه میرفت  
چون کشتی رسیدند بلا تأمل اسبها را به  
درون کشتی برده و لنگر برداشتند

همین که کشتی رو براه نهاد و مسافتی  
از کنار دور شد ملاح گفت راستی من  
فراموش کردم در میخانه شما اطلاع بدهم  
اگر چه اهمیتی ندارد. اگر من در  
کاپرا پیاده شوم شما اذیتی نخواهد داشت  
مقصود این است که در سرازیر من چند دقیقه  
بماند به نقطه توقف کنم امیدوارم که در  
توقف من عیبی مشاهده نفرمائید

راکاستن پرسید ! کجا می خواهید  
توقف کنید ؟

جواب داد کنار جزیره کاپرا المحطة  
میا یستم و سرعت رو براه بینهم  
راکاستن فریاد بر آورد و گفت :  
میدخواهید به کاپرا بروید

ملاح با صدائی آهسته جواب داد  
آموده خاطر باشید که من خودم مسئولیت  
را بعهده میگیرم و اگر خطری پیش آید  
خودم از عهده بر می آیم بعلاوه کاری  
در جزیره ندارم مگر آنکه دو نفر مسافر  
را پیاده کنم

قلب راکاستن به ضربان افتاد و  
رنگ از چهره اش پرواز نمود ملاح بران

زمین کشتی در آمد و همیشه آنها شدند  
بار گفت پهلوان در مسافر دیگر هم در  
این کشتی هستند

جواب داد می‌دانم زیرا سخنسان ملاح را  
می شنیدم گفت اتفاقاً آنها هم به کایرا  
میرود

جواب داد چه بهتر از آن که ما هم موقع  
را غنیمت می‌شماریم و با آنها پیاده میشوم  
گفت پهلوان با بدحاشا بداییم که این دو مسافر  
کنایت جو دارند من هم در همین خیال

همین طور صحبت آگاه دیگر در اطراف  
میران می‌خورد مثل این بود که دنبال چیزی می  
گردید و بالاخره در زاویه بقیچه بسته از لباس  
کهنه بنظر در آورد و آن لباس پارو زن  
ها بود پهلوان فوراً آنها را برداشت  
و گفت آقا مقصود بر آورده شد

پس تفاسله چند دقیقه لباس جنکی  
خود را بدر آورد و به هیکل پارو زن‌ها  
آراسته شد و برا کاستن گفت آقا از اینجا  
حرکت نکنید و خود را بکسی نشان ندهید  
تا کنایات دیگر من نتیجه تحقیقات خود  
را بشما عرضه دارم

این بگفت و سرعت از نردبان بالا  
آمد ملاح را دید در عرشه کشتی قدم  
میزد و باموران بادبانها فرمان میدهد  
پس تا صدائی آهسته پرسید مسافری  
نشان کجا هستند ؟

گفت معلوم میشود خیلی وحشت  
افتاده اند در هر حال اطاق مسافری

آنها است پهلوان نشانی را دریافت و گفت  
باید در اینموارد حتی المقدور احتیاط کرد  
آنوقت بنقطه که نشانی گرفته بود

بشتافت و اطاق را از بیرون بنظر آورد  
که از کسی وسعت در حکم قفس و در دروازه  
بجبرداشت و پهلوان نمیتوانست بدرون اطاق  
چشم اندازی نماید اما مایوس نشد و پشت  
دیوار های چوبی اطاق استراحت نمود و  
سر خود را بشکاف های بار بیک تخته  
نزدیک کرد ابتدا چشمش هیچ نمیتوانست

اینکه مدنی گذشت و بتاریکی مانوس شد  
آنوقت در انتهای اطاق پیر زنی را دید  
که تا آن ساعت ابتدا ملاقات نکردن بود  
و جوانی را بنظر در آورد که بشناخت  
چهاروا در مواقع تشریفات و سلام محاسنی  
عام جز در ملازمین باب دیده بود آن

جوان آن ژلوی کشیش بود آنوقت نازد  
را کاستن آمد و گشت آقا جای هیچ نشویش  
نیست یکی از آنها آنژلونا نام دارد و دیگری  
پیر زنی که هیچ نمی شناسم و گمان میکنم  
یکی از کشیزان لو کرس باشد

را کاستن از اسم آن ژلو چیزی نمی  
فهمید و هر چه فکر کرد چنان اسمی بخاطر  
نیامد سپس پرسید از چه مقوله با هم  
صحبت میکردید

جواب داد هیچ سخن نمی گفتند  
چون آفتاب غروب کرد جزیره کایرا را  
از دور نمایان شد را کاستن در عرشه کشتی  
آمد و در گوشه مخفی شد و قصدش این

جوانان قلعه دست راست ماندن آن  
 بگرسنج از آنجا دور هستیم  
 را کاستن دیگر سخنی نگفت و منتظر ایستاد  
 طوطی بکشید که صدای داری غایق استماع  
 شد و غایق بکشتی رسید ملاح نفس راحتی  
 بکشید چه تا زمانی که خود را در جلدود  
 کاپر را می دید دلش آرام نبود و گفت  
 آقای من الان ما بطرف ساردنی حرکت میکنیم  
 را کاستن جواب داد من دیگر به  
 ساردنی نمیروم پرسید پس بکجا میروید ؟  
 گفت من هم میخواهم در غایق نشینم و  
 کاپر را پیاده شوم ملاح از این گفت تا  
 کاهانی بسیار متعجب شد اما اظهار تعجب  
 ننموده و گفت بخارید و غایق هم حاضر  
 است پیاده شوید

جواب داد بسیار خوب ولی قبل از پیاده  
 شدن میخواهم چند کلمه حرف بزنم  
 بزرگ که هیچ کس نفهمد  
 گفت پس دنبال من بیایید  
 را کاستن دنبالش رفت و پس از لحظه  
 دیگر با طاق ملاح وارد شدند شوالیه گفت  
 آیا میل داری بیک خدمت مخفی دارای  
 ثروت و دولت گاهی بشوی جواب داد در  
 انجام فرمایشات عالیجناب حاضر و هر چه  
 بفرمائید اطاعت میکنم گفت من ایشان را  
 کاپر را میروم و برای مراجعت کشتی آماده  
 لازم دارم آیا حاضر هستی که کشتی  
 خود را دور از ساحل نگاه داری که با اشاره  
 من غایقی بجانب من بفرستی ؟ شاید دو

بود که آن کشتی را بران را به آیند  
 ولی چون آنها را نمی دید نمیتوانی دورا  
 می برداخت و با طاقش دل به غایق رفیع  
 قلعه او کرس چشم می انداخت تا گمان  
 حرکت غریبی از کشتی مشاهده کرد و علت  
 آن را ندانست از ملاح سؤال کرد جوابش  
 داد دیگر انداخته ام چون کشتی غفله از  
 رفتار باز مانده بدان سبب حرکتی کرده  
 است پرسید مگر بکنار نمیروید ؟ گفت نه  
 منتظریم که شب بر سر دست آید را کاستن  
 با خود اندیشید که محققا آن دو مسافر  
 نمیخواهند در درونش پیاده شوند و اگر  
 چنانچه از اهل قصر باشد هیچ علت ندارد  
 که اینقدر احتیاط کنند و روز به جزیره  
 پیاده شوند

خلاصه در ساعت کشتی در آن نقطه  
 متوقف ماند و در شب که بسیار تاریک  
 و در نهایت ظلمت بود براه افتاده و بسرعت  
 بطرف جزیره روان شد و بعد از یکساعت  
 بکنار تخته سنگ های جزیره پایستاد بارو  
 زها فوراً غایقی باب انداخته و آن دو  
 مسافر بر غایق نشسته بکنار رفتند  
 را کاستن هر چه سعی کرد که آنها  
 را از نزدیک به بیند بواسطه تاریکی  
 شب موفق نشد و در این اثنا حیو زیو  
 نزد وی آمد و گفت ده دقیقه دیگر غایق  
 بر میگردد و بجانب جزیره ساردنی حرکت  
 خواهیم نمود  
 را کاستن پرسید قلعه کدام طرف است



روزی داده روزی هم در کایه را ایام بمساله  
بطور یقین نمیدانم  
ملاح گفت بسیار خوب اما من روزی  
ده ابره میگیرم

جواب داد بسیار خوب روزی ده ابره  
بهر می دهم و روزی هم که بخاک ایتالیا  
رسم امام خوی عطا خزام کرد ملاح  
ازین وعده خوشوقت شد و گفت من  
خودم در انعام فرمایشات حاضریم و در دریا  
با نظار شما می مانم اگر روز محتاج  
باقی شدید بر سر آخته سنگی که در آنجا  
پیاده میشوید سه پیر افتك خالی کنید  
و اگر شب بود در نقطه آتش میفروزید  
من فوراً غایق را میفرستم

راکستن مذاکرات خود را با ملاح با تمام  
رسانید و آماده شدن در غایق کردید  
جیوزیو رسید مکر اسبها را با خود نمی  
برید جواب داد نه در جزیره با سب احتیاجی  
نداریم در موقع مراجعت آنها را با ایتالیا  
می بریم

بعد از معیت پهلوان در غایق نشستند و  
بمساله اندکی قدم بخاک جزیره کایه را

وارد حصاره گسار دریا بود و از همان  
جاده هر دو با قدم های سریع روان شدند  
از بکبه های مخفی رسیدند که ماهی  
گیران در آنها منزل مینمودند فقط از  
يك کلبه دور چراغی تابان بود و راکستن  
همچنان با استناد و وقار وارد نمود مردی  
که لباس ماهی گیران ملبس بود با قافوسی  
بیرون آمد و پرسید چه میخواهید ؟  
جواب داد ما از جانب کینا آمده ایم  
گفت پس بفرمائید آن بگنفر دیگر  
هم وارد شده است

راکستن داخل شد و مقصود او را  
از آن بگنفر دیگر نفهمید نیز بان آنان  
را باطایقی هدایت کرد که اجاقی بر آتش  
داشت و زلی پای اجاق نشسته  
دستهارا مقابل آتش نگه داشته و دانا گمان  
پهلوان با زوی راکستن را فشرده و آهسته  
گفت آقا ببینید این پیر زن همان است که در  
گشتی استلا بود

راکستن به پیر زن متوجه شد و  
فوق العاده متعجب گردید و با خاطری  
منقلب گفت ساحره اینجا چه میکند

## فصل شصت و دوم - بال مرده

شب بیابی در يك اطاق میخوابید لیکن  
کم کم اطمینان خاطر پیدا کرده آنها در  
باغ داخل میشد و گردش مینمود شبی  
که هوا صاف و لطیف و عطر گلها در  
فضا پراکنده بود در پناه گلزاری بر فراز

پاپ با آنهمه تسلط نفس و قدرت فکر از  
شکست سزار بکلی ضعیف شده و از پای  
در آمده و سلسله وجودش متزلزل گردیده  
بود هر شب قبل از خوابیدن در و پنجره  
اطاقش را محکم قفل میکرد و ندانای دو

اینگنی نشسته و راحت زابد الوسفی در  
خاطر احساس کرده بود تا گمان از آخر  
خیابان میکل رسیدی که شباهت بشکل  
زنی داشت آهسته آهسته پیش آمد و نور  
مهربان چهره زیبا و معزونی او را منور  
می ساخت

بیر مرد از کثرت وحشت دلدادهایش  
بهم میخورد و سرایای وجودش میله زید  
و قوت آن نداشت که از جای بر خیزد  
با کلمه بر زبان راند چه آن زن را هنوز آتاه  
زوجه مرده آلیا بنداشت که زنده شده  
میگل همچنان پیش می آمد و بیر مرد  
در خاطر میگفت شك نیست که هم او است  
من او را می شناسم و در وجودش تردید  
ندادم منتهی بسیار جوان شده و در نهایت  
فروغ و تلؤلؤ و وجاهت داخل گردیده  
باز وحشت بر او غلبه کرد و خواست  
فریاد زند نتوانست زن از کنار او  
بگذشت بقسمی که دامن لباسش به بدن  
او رسید اما او را در تاریکی ندید پاپ مانند  
مجمعه بر زن میگرست و او راه خود را  
پیش گرفته می رفت تا آنکه معدوم و از  
انظارش پنهان گردید آنوقت فریادی از دل  
بر آورد و بیهوش بر زمین افتاد چون  
بخود آمد او کرس و جمعی از خدمه را  
بگرد خود جمع دید دخترش رسید بر شما  
چه گذشته و چه پیش آمده است

اما پاپ در آن محل جوای نداد و با کمک  
دو نفر از مستخدمه بن بجانب شهرت رفت و

تا او کرس تنها نشست و در آنجا دهان  
گشود و گفت دختر جان هر چه بسود  
تمام شد دیگر هیچ اهمیتی ندارد او کرس  
برسید پس در جان شما را بخدا بگوئید  
بدانم بر شما چه گذشته جواب داد هیچ  
و هر چه بود گذشته دیگر فحشید نمیشود  
فقط بال مرده بر بدن من خورد

\*\*\*

آن میگل در خیابان های باغ همه  
جا پیامه تا بهایت رسید و داخل اطای  
وسیمی گردید و با حالت معزونی پای پیچیده  
رفته و به امواج آب دریا که در مهابت  
مانند شمش طلا گشته بود نظر درخت  
هر کس هنوز آتاه را می شناخت تصور میکرد  
که مجددا زنده شده و بهیگل آن زن  
جوان در آمده است و اتفاقا این زن  
جوان دختر همان خانم مسوم یا کلبهار بسود  
کلبهار از روزی که در آنجا محبوس  
شده بود اصلا زندگانی را نمی فهمید و  
دائم بسختی میکشید و در هر وقت فوق  
العاده مأیوس میشد بفکر راکستن خود را  
تسل میداد يك روز در اطاقش باز شد  
و او کرس داخل گردید کلبهار فوراً متوجه  
خنجر کوچک خود شد و چون از وجود آن  
اطمینان یافت اعتنائی به او کرس نمود  
و حتی گاهی هم با او نکرد او کرس چند  
دقیقه بسرا پای وی نظری افکند و با آننگی  
نمسخر آ میز گفت راستی که شما بسه  
خانم آلیا کال شباهت را دارید اگر چنین

های صورت و گیس های سفید او تفاوت  
نمود هیچ کس تنها را با او نمیستایم  
کمی داد

هر يك از این کلمات برای دل  
کلیه و حکم خجسته داشت معذرت هلیج  
اعتنا ننموده و او کس مجنون گفت من  
آمده ام چو بای حال شما بشوم و بدانم چه  
میل دارید تا برای شما حاضر کنم من با  
اینکه از شما نفرت دارم تا کنون با شما  
خوب رفتار کرده ام لکن غذای برای شما  
و او فراهم ساخته ام که دل هر دورا  
بالتی خواهد کشید ... الان ناچار او  
در سده چشمتجوی شما است ... اما خودم  
موقع را با اطلاع میدهم و جای شما را  
بناو میبایم ... راستی اسرارم سزار  
عنقریب ملاقات شما خواهد آمد این  
مربطه لرزش براندام کلیه مسئولی شد و  
دختر بیاب دانست که زخمش کار گیر  
آمیده است پس بقیقه بخندید و گفت  
بیچاره سزار لمیدانید چقدر شما را دوست دارد  
آنوقت تکاهی اسرار بیچاره نمود و از  
اطاق بیرون رفت

کلیه دیگر طاقت نیاورد و زار زار  
بگریست منتهی دستمال را سخت در دهان  
می فشرد که بمبادا صدای گریه اش  
شنیده شود

او کس بهمارت خود میرفت و فکر  
هر کرد و با خود میگفت حقیقه شباهت  
کاملی بهادرش دارد و از کجا که این

شباهت قابل استفاده باشد و باب را  
میتوانم از همین راه رام بنایم و او که  
اینها بقوهم افتاده و هیاکل عجیب و غریب  
در خواب و بیداری می بیند بگی هم  
من را نشان بدهم ... آنوقت عثمان  
اختیارش را بدست بگیرم

روزها گذشت کلیه را الهیات و حشمت  
و دهشت روز کار سر میبرد و حتی آن  
نداشت که قدم از اطاقش بیرون گذارد  
بعلاوه درها همه بسته و مقفل بود آنها  
تفریح خاطرش تنهاش دریا بود و اغلب  
ساعات تمامی در کنار پنجره می ایستاد  
و به امواج دریا نظری انداخت و آرزو  
میکرد که دقیقه بتواند قدم در باغ گذارد  
و با کلهائی که دوست میدارد خود را سر  
گرم نماید متاهله باین آرزو نایل میشود  
يك روز که از خواب بیدار شد لباسهای

خود را نیافت و بجای آن لباسی سفید  
و حیجابی بلند از همان پارچه دید کلیه را  
دامی در آن تصور کرده و قصد آن کرد  
که در بستر بماند و از آن لباس چشم پوشد  
اما بعد به فکر افتاد و چنان مصلحت دید  
که اگر بتای مدافعه باشد باید ملین باشد  
ناچار همان لباس را پوشید و حیجاب را  
بر سر افکند یکساعت بعد باو خبر دادند  
که شبها برای تفریح میتواند بیاید نزد در  
ابتدا سوء ظنی در خاطرش راه یافت و نا

دو سه شب از اطاق بیرون نیامد شب چهارم  
ارسان و ارزان از اطاق بیرون آمد در صورتیکه

فبضه خنجرش را محکم بدست گرفته و بدو دغله خاطر به گردش و تفریح بود قدم های اول را با وحشت و اضطراب پیش میگذراند اما رفته رفته متهور شد خوش بخت بود

## فصل شصت و سوم - گنج لوکرس

و از کلبهار خیالانش به پای متوجه میشد چه برای او هم خیالی یافته بود ... نا آنکه قدم زمان به گوشه رسید که در وسط باغ نباشد و تقریباً دو بخراشی نهاده و بواسطه یکی از هوس های عجیب و غریب لوآرس مرمت و تعمیر نشده بود و کلیدی از جیب در آورده در صندوق را باز کرد و بلافاصله بدر آهنگ رسید آن در را نیز بگشود و داخل اطاقی کوچک شد که هیچ پنجره نداشت و در یکی از زوایای آن صندوقی بزرگ که ازور چندین نفر از جای حرکت نمی کرد نصب شده و روی آن را کرد و خاک فر آفرته بود خم شده و سیله آهنینی را که زیر صندوق بود حرکت آورد و از آن بیحد حرکت دادن آن آسان گردید چنانکه لوکرس به سهولت آن را بر کناری زد و دریچه خایان شد آن را نیز با کلیدی بگشود و از پله کالی که تقریباً پنجاه پله داشت سرازیر گردید و از آنجا به دهلیزی افتاد و قدم بر راه نهاد طولی نکشید که دهلیز مسدود شد یعنی به آخر سنک عظیم البسته منتهی میگردد اما در سمت چپ آخر سنک دیگری پیش آمده

و قتی که الکساندر ششم کل بهار را مرده زنده شده می بیند او کرس در پشت درختانی مخفی شده بود به انباشی حیل خود سرگرم بود تا وقتی که متوحش شده بیهوش بیا فتاد او کرس نا عمل کرد تا کلبهار از آن نقطه دور شد آنوقت انی چند از خدمه را به کمک خواست و به درستی ریش همت کماشت پس از بهوش آمدن گفت پدر جان شما که از مهیب ترین دشمنان من رسیدید این چیزا از خیالی وحشت میکنند پاپ جواب داد دختر جان انوحق داری اما حقیقه بگو بدانم آیا او عقیده داری که مرده ها زنده شوند و سر از قبر بردارند ... حرف زن ... لوکرس ظاهر آ تسلیتش میداد ولی در باطن بهر وسیله بود بیشتر او را بخیال می داخست

\*\*\*

و قتی که لوکرس از نزد پدرش بیرون آمد در خیابانهای آن باغ دلکشا قدم میزد و در انقلاب و اضطراب فوق العاده گرفتار بود چه مریک کلبهار را در دیک دماغ می بخت و برای ابتلائی آن بیچاره بالواقع و اقسام بی سیرگی ها تدبیر میکرد



نشویش بی چینی در دلت ظاهر بود و به  
عجله تمام صندوقها را بست و با کمال عجله  
از مغاره بیرون آمد از دهل نیز بگذشت  
و بسکو شک رسید همینکه قدم  
بخوابان باغ گذاشت پیشخدمت مخصوصش  
پیش آمد و گفت شخصی از روم آمده و  
میخواهد بخدمت سرکار خاتم مشرف شود  
لوکرس سخت باز زد و چنان میداشت که  
ورود این شخص با سدابیکه در مغاره شنیده  
بود ارتباطی کامل دارد لهذا پرسید این شخص  
کی وارد شد؟

جواب دادیم ساعت پیش

پرسید از ایتالیا آمده؟

گفت بله از جانب عالی جناب سزار

لوکرس بی نهایت مسرور شد و به

پیشخدمت اشاره نمود و چند دقیقه بعد

شخصی که از ایتالیا آمده بود بحضورش

رسید و او آن ژلری کشیش بود که با کمال

فروتنی تعظیم نمود

لوکرس پرسید کشیش عزیزم کسی

وارد شدی؟

جواب داد يك ساعت کمتر است

که بجزیره رسیده ام و ضمناً نامه از

بغل در آورد و به لوکرس داد و گفت

عالیجناب سزار مرا مامور کرده است که

این نامه را به حضرت خاتم برسانم

لوکرس کاغذ را مطالعه کرد و نظری بشرا

پای کشیش افکند آنوقت بنشیند و مجدداً

کاغذ را کلمه بکلمه باز خواند تا معنی

بظار میامد لوکرس خاک اطراف آن را  
ریخت و آن نخسته سنگ را که در حقیقت  
چوب منقش بود پیش کشید که سهولت  
حرکت کرد و از آنجا به مغاره رسید و  
مشغلی با فروخت و بدنه کوهی که یکی از  
دیوارهای مغاره بود نمایان شد پس به معنی  
از نا همواری های آن بدنه فشار آورد و فوراً  
کوه شکافته شد و مغاره دیگری ظاهر  
گردید چندین صندوق مرتب و منظم در آن  
مغاره چیده شده بود لوکرس با فراغت خاطر  
یکی یکی را باز نمود و تماشای حیرت افزائی  
جلوه گر شد...

صندوق اولی مملو از الماس و باقوت

و زئجد بود و از تاش نور مشعل مغاره

را نور افشانی می کرد صندوق های دیگر

خام از طلاهای مسکوک لبریز بود که از

ملت بیچاره روم غارت شده در آنجا برای

لوکرس گنجی تشکیل میداد

لوکرس دو ساعت تمام به تماشای آن

صندوق ها خود را مشغول و سرگرم ساخت

و بالاخره با خود اندیشید و گفت : حقیقه

گنجی است که لایق خزینه پادشاهان

است و روزی که من بمخت سلطنت نشینم

از این حیث نشویشی ندارم در این اثنا

صدائی بگوشش رسید و غفله از جای تر

خاست و با مشعل بدور مغاره گردید اما

چیزی ندید و زود آسوده خاطر شد و

گفت ناچار جانوری بوده و در حمال

عبور خاکی از بالا برار ریخته معذالك

فبؤد که رای شما کتاب خواندو شهادتک  
و افسرده خاطر بودید آن ژلو کشیش را  
از بی ولی احضار کردم و الان آمده است  
پاپ محظوظ شدو گفت آفرین بر تو

دختر جان که حقیقه مایه نسل دل من هستی  
لو کرس پس از آن دست بر زنجی نهاد و  
آن ژلو از در در آمده در مقابل پاپ  
ایستاده در افتاد

\*\*\*

چنانکه گفتیم زبور یو ملاح کشیش  
استلا آن ژلوی کشیش و ساحره را در یک  
فرسخی قلعه لو کرس در جزیره پیاده  
کرد و هر دو سرعت بطرف قلعه روان  
شدند تا یکله ماهی گیران رسیدند ساحره  
جلوی یکی از کلبه ها ایستاد و به کشیش  
گفت هر وقت موقع رسید بدین طبعه بیا  
و مرا آگاه ساز من در همین جا میمانم و  
بجانب قلعه روان شو

کشیش آن کلبه را بخاطر پیرو و  
راه خود پیش گرفت و برقت در بین راه  
بتردید افتاد آن ژلو جوان بود و کسی  
را که می خواست بقتل رساند کمال محبت  
و مساعدت را در باره وی نموده بود و  
حالا وجدانا از قتل آن یار مرد منززل  
میشد ناگهان بی اختیار بر سر سنگی بنشست  
و چنان پریشان بود که تکلیف خود را  
نمی دانست و بی خودانه دسته دسته علف  
ها را میگرفت و از ریشه بیرون میآورد  
در این اثنا از جای ریشه علفی که کنده

آن را تمام فهمید و از زیر چشم نگاه  
بکشیش کرد و با خود گفت چگونه سزار  
جرات کرده است چنین راوی را بچنین  
بشعوری آسپارد

سپس برپید لا بد مضمون کاغذ را  
می دانید که چیست ؟

گفت بله ختم کاملاً مسبوقم ولی اگر  
با مندرجات آن موافقت ندارید الساعة  
مراجعت کرده اراده سر کار را با الیجناب  
سزار ابلاغ می نمایم و اگر موافق باشید باید در  
اقدام تعجیل نمود زیرا که من عجله دارم  
ابطالاً از کرده و ناچار گردیدمالی بر سر هم  
از کلمات مختصر کشیش لو کرس مطالب  
زیادی درك کرد و با صدائی متین گفت  
آن ژلوی عزیزم من نسا کنون شما را  
امی شناختم از این ببعد باید با هم صحبت  
کنیم و عجاله بشیئید تا در موضوع  
این نامه گفتگو نمایم

آن ژلو کنار لو کرس ایستاد و

مذاکرات آنها مدتی طول کشید

\*\*\*

نزدیک ظهر لو کرس نزد پدر آمد  
و امادات معمول در غذا بخاطر پیتر مزدرا  
مفرح میساخت آنروز پاپ از هر روز  
افسرده تر بود لو کرس جوانی حالش شده  
درضمن نسبت پدر جان خدمت حیثت انگیزی  
برای شما ذخیره کردم

پاپ با اضطراب پرسید آن کدام است ؟  
جواب داد چون کسی در این جا

بود و در خورش رگنی جلوه گر شد و با گنج کاری ایام بدان خبره گردید و با خود گفت این تور از کجاست و پس مقداری دیگر از علقها کهنه بر رستم سوراخ افروزد و دایره نور هم رستم بسافت آنوقت مفرقه و صبحی می دید که نور سحر علی روان بود و از دینک مشعل زنی شعله و آیه صندوقهای بزرگی که نور افشانی می نمودند آنها را مکرر آن زانو خبره شده بود و سراز با بی شناخت و چون سوز داشت سنگی از زیر دستان بیرون سوراخ بمقدار آن زن متوجه خانه از جای برخاست و کشید او را شناخت که او گرس رزیا است و تقریبا ۵ دقیقه در همان جا نشست و در کمال خوبی می دید که او کوس صندوقها را یکی یکی می انداخته رفتی که از مغاره

بیرون رفته و بواسطه تاریکی دیگر چیزی ندید و فکر فرو رفت و در خاطر می گشت که برای قتل یکمتر آمده و از قتل او هم اندامت افتاده بود و اینکه موقع چنان پیش آمده است که باید که باشد یکمتر دیگر را هم بگذرد و این حال و دولت را صاحب نماید پس بجای از جای برخاست و آن سوراخ را مسدود نمود و علامائی چند در اطراف بگذاشت که آن نقطه را کم نکند و به اشتباه نیفتد و محض احتیاط مداد از جیب بدر آورد و خطوطی چند روی تخته سنگی رسم کرد و طرف قلعه روان شد چون در قلعه رسید خاطری آرام و آسوده داشت و در قیافه اش جز اشتیاق زیارت پاپ چیزی مشاهده نمیشد.

## فصل شصت و چهارم - کتاب خوان

شما را بدین جا فرستاده البته می دانید که نباید کسی از اهل جزیره شما را به بیند پس احتیاط را از دست ندهید و اراکستن جوابداد بسیار خوب احتیاط خواهیم کرد و خود را به اهل جزیره نشان نخواهیم داد و در ضمن تکلم سعی میکرد که ساحره را بخود متوجه سازد ماهی گیر گفت اینجا شما در امن و امان هستید هیچکس آیداب زحمت شما نمیشود مخصوصا اطافی بشما میدهم که ابد

در کلمه که کیا کومو نشانی داده بود بهاون ساحره را بشناخت و اراکستن هم او را دید و دانست که حانی رزیا با ناوا زاده بیچاره است اما ساحره از ورود آنها ابدان بحیرت نیفتاد و اظهار تعجبی نکرد در صورتیکه اولین نظر شوالیه را شناخته بود برای آنکه چنان با تقوا مشغول بود که او را از همه چیز باز داشته بود ماهی گیر انخطه چند بان دوجوان نکرست و به اراکستن گفت حالا که کیا کومو

دیده، امروز در عوض شما بکجا گویید خدمت مرا اطلاع دهید

راکستن گفت بسیار خوب خود او هم چند روز دیگر میرسد و من از شما تمجید خواهم نمود

از شنیدن این کلمات ساحره سر بر داشت و پرسید آیا کیا گویید و اینجا می آید راکستن جواب داد بی خاتم میگرد شما مرا نمی شناسید

ساحره با آن تنگی ملایانه که معلوم بود خدمت راکستن را فراموش ننموده گفت چرا شما را می شناسم و پس از لحظه گفت شما هم غمی دارید

پرسید از کجا میدانید

جواب داد همانوقت که شما را در مغاره آینه دیدم ملتفت شدم و هم آن روز دعائی در حق شما نموده ام معلوم میشود دعایم مستجاب شده است راکستن با صد غمی آهسته گفت آن روز غمی داشتم لیکن امروز داغ دیگری بر دل دارم

پیرزن گفت بله آنوقت عاشق بودید و تصور میکردید که معشوقه شما را دوست نمیدارد اما حالا معشوقه که دل بشما داده معدوم شده و شاید بدست رقیب افتاده پرسید که این قضیه را بشما گفت جواب داد قیافه و رفتار شما بیفهماند

که دختر آنها را دوست میدارید و من این نکته را در مغاره آینه در یافتم چه از سرا پای شما عشق ظاهر و آشکار بود و

همیشه متوجه فشن سزار بودید که بجانب سمت غرب حرکت میکرد و من همین کردم که فقط محض کلبه را اینهمه متوجه سمت غرب شنیدم و مخصوصا کیا گوی و ورود شما به سمت غرب و شکست دادن اردوی سزار

و غیره همه را برای من نقل نمود و یقینم شد که شما دختر آنها را دوست میدارید

راکستن محبت وافر در چشمان ساحره مشاهده میکرد و نهایت حیرت و تعجب سخنان او را گوش میداد بالاخره گفت خاتم پنهان کردن اسرار دل از شما بی حاصل است شما خود قلب مرا مانند کتاب بازی میخوانید ... بله ... من کلبه را

را دوست میدارم و غم و غصه من از فقدان اوست و بنامید باز یافتن او به کاپر را آمده ام و ممکن است این امید مبدل به پاش شود و من از غصه میمیرم

سؤال کرد آیا میترسید که لوکس معشوقه شما را به قتل رسانیده باشد

راکستن لرزان اسرزان جواب داد چنین خیالی در خاطر من می گذرد آیا در آمده ام و کار از کار گذشته است ؟

جواب داد نه خاطر جمع باشید که درست بموقع آمده اید حالا بگوئید آیا لوکس رابطه داشته اید ؟

گفت بله بدخترانه با او رابطه داشتم



اگر چه بالاخره او را می کشد اما بترخیم  
خشم و اثر زهر نخواهد بود بلکه اول  
دلش را خواهد شکست و به نیک بی خبری  
و افتخار شکن خواهد کرد و شاید در  
پیش چشم شما او را در اغوش حریف  
بیاورد و از بوس و دردمشها فریاد بر آرد  
و گفت حقیقه مگر این زن ایلیس است ؟  
راستی بگوئید بدنام شما از چه رو  
او را باین خوبی می شناسید و معلوم می  
شود که شما هم محض خاطر او بدینجا آمده  
اید و مانند من گرفتار هستید ؟

ساحره با نگاهی صورت را کاشین نموده  
و با حالتی بسیار محزون گفت : این زن  
دختر من است  
تو ایله میگوئی که پرسید او کس  
دختر شما است ؟

جواب داد بله دختر من است بنظر تان  
خیلی غریب می آید که مادری بد میگوید  
از دخترش حرف زنید راستی که من باید  
عفو بکنم تا در بالای بزرگ را مانند  
او کس و سزار به عالم آورده باشم پس  
صورت را در دستها پنهان کرده و شروع  
بگریه نمود و چنان مغموم بنظر میآمد که  
راکستن برقت آمد و غم خود را فراموش  
نموده بدلقیوی خاطر او برآمد پیرزن از  
مهرتانی و دلجوئی او تسلیم خاطری یافت  
و گفت : او کس کاغذی بسزار نوشته و او را  
بقلمه خود دعوت نموده شاید الان هم در

پیرزن گفت شنیدم که او کس شوهر  
خود والی بی را کلبا را کشته در صورتیکه  
او و بهر وجه اذیت و تصدیق نمی فرمود  
پس فقط چیزی که باعث کشتن آن بیچاره  
شده عشق شما بوده است

راکستن گفت حاتم احمل میبرد که  
چنین باشد

گفت البته چنین است و حالا یقین  
پیشنها دانی هم بشما کرده است که  
ببدر بفرستد و این مناسبت او را با انتقام  
باز داشته اند

جواب داد حاتم ایچه میگوئید صحبت  
ساحره تاسمی دو لبانش آشکار شد  
و گفت اینها همه برای آنست که من  
او کس را خوب می شناسم

پرسید حاتم از کیا میدانید که  
او کس را اکنون صدمه به کلبهار رسانیده  
جواب داد او کلبهار را ربوده برای آن که  
اولا از شما انتقام بکشد و ثانیاً او را  
بعذاب شدیدی معذب نماید پس باین زو  
دی او را از دست نمیدهد زیرا در نظر  
او کس مرگ اصلاً عذاب نیست و در مقابل  
عذاب و عقابی که اختراع کرده مرگ فقط  
بازیچه خواهد بود او کس رقتی کسی را  
می کشد که مقصود حذف عایق و ممانعی  
باشد نه برای انتقام و عکس روی انتقام  
سمعی میکند که میباید مرگ برسد  
و طعمه را از دستش بر باید کلبهار را هم  
برای آن عذاب و عقاب مخصوص گذاشته

را کاشتن مانند معصمه بی حرکت بر  
چای جامد و اسم سزار را مانند صدای ساعت  
در مفر سرش پیچیدن گرفته بود

راه باشد در طرف کاهورا یارید و شما با سستی  
از این مطالب تر کلیه را بر سرید و پس از  
ادای این جمله از اطاق بیرون رفت

## فصل شصت و پنجم - خاطر جمعی بر ژیا

میرسید و پانی آفری و شورشی که پس  
از شکست سزار در ملت پیدا شده بود  
تقریباً بخودی خود خاموش میشد خلاصه  
کار بجائی رسید که پاپ قصد مراجعت روم  
نمود و يك شب که در کنار دریا گردش  
میکرد این را از نا به معتمد خود آن ژاو  
بمیان آورد

در آن شب عده از مستحفظین بر حسب  
معمول از جلو و دنبال پاپ بفاصله بعیدى  
میرفتند پاپ به آن ژاو می گفت فرزندانم  
حقیقه کار بجائی کردم که کسی بیلاق خود  
را تغییر دادم در نی ولی دلتنگ و افسرده  
میکردیدم در اینجا آب و هوای دریا  
بمزاجم خوب سازش کرده و اقلاده سال  
جوان تر شده ام - او رنگ و روی مرا  
چگونه می بینی ؟

جواب داد من هرگز حالت یدر  
مقدس را باین سلامتی ندیده بودم  
گفت بله آن ژاو آب و هوای  
دریا مفید است بعلاوه اینجا آسوده هستم  
نوجه و مواظبت دخترم روح سرافرحناك  
کرده است من دیگر در فکر مجازات و  
عقوبت مقصرین نیستم بر عکس يك رحم  
و انصافی در خود مشاهده میکنم که می

از روز ورود آنژلو چند روز بگذشت  
او کرس با کمال بی حوصله کی منتظر رسیدن  
سزار بود چه او هم مانند سزار پدر را  
محکوم بمرگ نموده بود  
آنژلو نقشه خوردن با کرس اظهار  
داشته بود نقشه مذکور عبارت از آن بود  
که ساحره را داخل قلعه نماید و مشغول  
عملیات شود

او کرس در خصوص ساحره سؤالات  
استواری از آنژلو نمود ولی او ساحره را  
امی شناخت و فقط آنچه می دانست گفت  
او کرس هم ابرادی نکرد و نقشه آنژلو  
را تصویب نمود

اولین اقدام آنژلو اعطاء پاپ بود  
که بزرگی نایل شد چه دیگر پاپ در و  
بنجره اطاق خود را قفل نمی کرد و اطاق  
خواب خود را هر شب تغییر نمی داد و  
وجود آن ژاو را زای خود حامی بسیار  
مفیدی تصور میکرد و کم کم چرتنی پیدا  
کرده در باغ گردش میکرد و جواب کاغذ  
هایی که از اطراف میرسید صادر می نمود  
مخصوصاً به سزار و کازانتا و رئیس فطیمه  
دستور میداد

از طرفی هم از شهر روم خبر میدودی اوضاع

خواهم هر را غم و کشم را مایلم در های  
 محسن را کشایم و زاندایان را محروم  
 آزاد سازم آنرا و میدانی غم و محنت  
 برای نشویش و اضطراب چه اگر از فوق  
 العاده دارد  
 در آهسته بر و مثل اینکه خود  
 حرف زد گفت ازینها گذشته شاید اگر  
 من بپرسم محسن مردم هم چرا غم و غایتند  
 در ایندم هیگل سراسر در کشتار  
 دریا نمودار شد که یاب راست او حجت  
 او داشت و بازوی آن زانو را بگرفت و با  
 آهنگی از زن گفت آیا می بینی  
 گفت بله پدر مقدس هیچ وحشت نکند  
 من میروم و مستحقین را خبر میدهم  
 هیگل سیاه پوشی که پیش می آمد  
 کم کم بخوابی نمودار شد و او ساغر بود .

فصل شصت و ششم - جان با جان  
 جهان کشیش که برای ندا کردن از  
 شده بود مجدداً بسته شد و صراحی در شاطرش  
 گفت که ساعت آخر یاب رسیده است پس  
 سر بگوش یاب نهاد و گفت ندا کردن  
 مستحقین بی حاصل است زیرا من این  
 زن را می شناسم که از اهل کاپرا و وجودی  
 بی ادبیت است پس چند قدمی بقیه قرا  
 رفت و با وحشت و اضطراب منتظر واقعه  
 مهیبی گردید اندک گذشت و ساحره زرد بك  
 شد و در مقابل یاب ایستاد یاب سورت  
 او را که زیر پارچه سیاهی مستور بود  
 نمی دید پس بخشولت پرسید چه میخواهید  
 پیر زن سر پیش آورد و با صدائی  
 که تنها یاب شنید گفت میخواهم در  
 خلوت با در در بك رزنا سخن بگویم .  
 سوختن قصصی در کار جریان است و جان  
 شما در خطر میباشد اگر استخوان من  
 گوش بدهی بجات خواهی یافت و اگر  
 گوش ندهی خواهی مرد

### فصل شصت و ششم - جان با جان

این صدا یاب را لرزه در آورد  
 و از خود می پرسید که آیا این صدرا  
 کجا شنیده آیا این زن دروغ میگوید  
 یا راستی جانش در معرض تلف است  
 پس آهسته پرسید شما میگوئید که میتوانم  
 مرا نجات بدهید  
 گفت بله آنها من از غم اینکار  
 بر می آم . . . این شخص که سخنان  
 ما را گوش می کند دور نماند تا گفته  
 های ما را نشنود  
 رزبای پیر سخت به خرید افتاد از  
 کجا که این زن دروغ نگوید و دامی  
 زای او نگذاشته باشد ؟ بر عکس شاید  
 حقیقه ناجی او باشد چه از خدایش آذر  
 حقیقت معلوم بود و یاب راست را از  
 دروغ خوب تشخیص میداد پس ناگهان  
 گفت حالا حرف بزنید تا گوش کنم  
 پرسید آقا آیا مرا می شناسید ؟  
 در ضمن ری خود را باز کرد و پیاپی

گوش بدهی بجات خواهی یافت و اگر  
 گوش ندهی خواهی مرد

او را شناخت و گفت ساحره او چکونه بدبختها آمدني چگونه جرئت کردی که در حضور من ظاهر شوی پس بدان که جان من در خطر نیست بلکه روزگار او در آسایش است گفت شما میتوانيد فرمان بدهيد تا مرا دستگیر کنند وایکن اگر من آزاد نباشم نمیتوانم شما را از خطر نجات دهم

بعد از خوف و وحشت بر یاسیه دستولي شد و گفت حالا مقصود خود را بیان کن تا کوش کنم گفت اولاً لازم است که اعتماد و اطمینان کامل من داشته باشید من هم باید ثابت کنم که طرف اعتماد و اطمینان هستم لهذا باد آوری میکنم که شما چندی قبل از خوش بودید و طبیب ها از معالجه شما مایوس شدند و من شما را از مرگ نجات دادم آیا چنین نیست

جواب دادم چنین است تو مرا علاج کردی گفت هم چنین شما را دشمنانی خونخوار احاطه کرده بودند شما در محله کتو آمدید و مرا ملاقات کرده و گفتید «کاری بکن که من بتوانم از دشمنان خود را مدافعه نمایم» من هم برای شما زهری ترکیب کردم که استعمال گردید و چنان زهر چشم از مردم گرفتید که دیگر هیچ کس قدرت اکل کردن شما ننمود آیا چنین نیست

جواب داد راست است تو مرا از دشمنانم رهایی دادی اما بگو بدانم چرا در

نی ولی سر سر من گذاشتی ؟ جواب داد نمیتوانم کاری بکنم که انعام دارید بادم و پشیمان باشید زیرا که من دانستم در ابتدا دختر شما اینست و شما چشم شهوت بدختر خود دوخته بودید

پاپ سر زیر الداخت و تفکر کرد رفت و بعد از لحظه گفت بآه راست می گوئی و در این موضوع خدمتی کردی که از دفعات سابق بیشتر اهمیت داشت و مرا از گناه بی وجدانی رهایی دادی

از بن جواب برق کینه و اهانتی در چشمان ساحره ظاهر شد و گفت پس من حق دارم که خود را قابل اعتماد و اطمینان شما میدانم

پاپ بجای جواب دادن سؤال کرد اما نگوئید بدانم چرا من همیشه در مواقع مشکله شما را سر راه خود می یابم چرا از من غمخواری می کنی و برای چه مسرا از مرگ و هانیده از دشمنانم خلاص آرد از شهوت وانی با دخترم مانع شدم من بتو چه کرده ام که تو این همه در حق من مواظبت داری ؟

وقتی که پاپ بدینگونه سخن میگفت سرآیای وجود ساحره در تزلزل بود و برای خاموش کردن آتش انتقام و کینه اش دندان بجگر می فشرد و با زحمت زیاد گفت من از جواب این سؤال عاجز عجله باید بدانی که قضا و قدر مرا مرا متوجه ساخته و این وسایل را پیش آورد و از این



مقرله بگذرید از گذشته سوال نکنید و بگذارید این صریحه هم نجات شما موفقی شود واپس از این سخن رجعت افتاد و گفت بسیار خوب ازین مقوله صرف نظر میکنم حال بگو بدانم در اینجا دشمن کیست و چه چیز مرا تهدید می نماید

جواب داد این سوال را معین سوالم جواب بدهم پرسید پس ازین چه میخواهی ؟ گفت میخواهم بک معارضه پیش نهاد بکنم الا ان وجود موافق در خطر است یکی شما و دیگری بیچاره است که شرح آنرا خواهم گفت شما میتوانی آن بیچاره را نجات بدهید اگر او را نجات دادید من هم شما را نجات میدهم و الا مانع قضا و قدر نمی شوم

پرسید آن بیچاره کیست ؟ جواب داد انثاری دختر آلمای پیرمرد متعجبانه پرسید انثاری ؟ نومی گوئی که من میتوانم او را نجات بدهم جواب داد شما مادرش را کشته اید حالا باید او را که از منت قوت ربوده اند نجات دهید میدانید که او را بدینجا آورده اگر نمیدانید بسدانید که لوگرس دختر شما مرتکب این عمل شده است

گفت لوگرس چنین کاری کرده ؟ حقیقه قضیه غریبی است ! جواب داد بله دختر شما آن بیچاره را در قلعه حبس کرده است شما بدختران حکم کنید مخصوصا جدید نماید تا او را خلاص کنید

پرسید اگر چنین حکمی نکنم چه

خواهد شد

گفت همان که گفتیم من جان او را جان شما معاوضه می کنم اگر کاری کردید که او خلاص شود و صحیح و سالم بگشتی بشوند و از این جزیره رزده شما هم اسود و خلاص هستید والا در همین ساعت هیچ کس نمیتواند شما را از مرك نجات دهد برزخای پیر بزرگند و گفت بسیار خوب بناتوری را نجات میدهم گفت قسم بیاور که نجات بدهم و آنگاه قسم داد

نجات میدهم ساحره گفت در این صورت مطمئن باشید که از مرك حسمه آید و اگر بخدا اعتقاد دارید شکر کنید که شما را موفقی بان کرد که از خلاصی جان ای گساهی جان خودتان را نجات دهید واپس خواست باز هم سوالای بکند ایا ساحره سرعت دور شود در طلعت شب از نظر پنهان گردید - یاپ لحظه چند ارزان ارزان ایستاد و متعجب و مبهور بود پس از او را نداده و او با کمال عجله پیش دوید

یاپ با حیره یی گفت تو حق داشتی این بیچاره وجودی بی ادب است از دین حاجتی داشت و استدعای احابت از او نمود پرسید پدر مقدس حاجتشی را آوردید ؟ گفت من که بشو گفتم بخشیدن خیلی لذت دارد اما ناگهان سوء ظنی بخاطرش افتاد و پرسید تو این زن را می شناسی ؟ گفت : هیچوجه من الوجوه پرسید

او می گفتی که . . . گفت خبر فقط از روی حدس عرض میکردم  
پاپ نظری بر سوارهای کباب خوان معتمد خود افکند و انگشت به نعل مراجعت کردیم اما باز مبتلا مالاریا شوم آنوقت سرعت قدم برای نهاد و اثرلو مضطرب در مشوش از دنبالش می آمد و در بین راه دائم از خود سؤال میکرد - ایا ساحره سر مرا فاش کرده و بمقاسم را پیاو گفته است . . . اگر چنین باشد البته آخر عمرم رسیده

پاپ داخل عمارتش گردید لوکرس هم از دنبالش رفت. اثرلو نیز مخفیانه خود را داخل نمود

## فصل شصت و هفتم - ناامیدی

وقتی ساحره خبر ورود آئیه سزار را به راکستن اعلام کرد مثل ابن اود که خنجری بقلبش زده باشد چه مدکی می حرکت بر جای ماند و مقاصد زشت لوکرس را برای انتقام خود احساس میکرد ناکهان صیاد آمد و بازوی او را گرفت و او بخود آمد و از دنبال وی عازم گردید آن کلبه عبارت از دو قسمت بود یکی آنجا که راکستن و یهلوان ورود نمودند و آن قسمت هم مطبخ و هم اطاق خواب و اطاق خوراک بود قسمت دیگر اقبار بود و دامهای ماهی گیری نیز در آنجا ذخیره میشد

ماهی گیر راکستن را بدان اقبار

آورد و شاخه های هیزم و دامهای ماهی گیری را از کوشه برچید و در کوچکی که روی زمین خوابیده بود آشکارا شد و از آنجا بوسیله یله گاهی داخل زیر زمین شدند که نسبت بوضع فقیرانه کلبه انانیده مرتبی داشت از آنجمله سه تخت خواب آهنی میز و صندلی و دو لایچه و غره و معلوم بود که این مکان مخفی برای بعضی مجامع سری تهیه شده اما راکستن اصلا در این موضوع سؤالی نمود فقط اظهار تشکر قانع شد

ماهی گیر گفت اینجا هیچکس شما را نخواهد دید منتهی لازم است که فقط شبها

بیرون بیاوید را کاشتن مدای از شب را  
تخیلات باس آور بگذراند اما باس بخود  
راه نداده و واجب آن دانست که حسانه  
آن وضعیت و حشمتك بدهد و کار را يك  
طرقی نماید پس از بستر خورد بر خاست  
و انما الزار زمین بدر آمد و مدای بیرون  
داده که برای صید دام برای خورد را مرتب  
میدانید و از او پرسید : بیرونی که من سر  
شب با او صحبت میکردم کجا است ؟

جواب داد در اطای خودش که فیما  
شباحت باطای شما دارد میباشد

پرسید آیا میدانی چند روز دیگر  
در این جا خواهد ماند گفت مگر شما  
برای يك مقصود بدین جا نیامده اید ؟  
جواب داد : چرا اما میخواستم بدانم

در هر حال فعلا میتوانم او را ملاقات کنم  
گفت : همیشه میتوانید او را ملاقات کنید  
را کاشتن بیرون آمد و با کمال عجله

بطرف قلعه روان شد با اینکه شب بسیار  
تاریك و او راه را نمی دانست در رفتن  
فعلی نمی کرد و اتفاقا کوه سیاهی که  
بنای قلعه بود در آن ظلمت بنظرش رسید و

معلوم شد راه را صحیح رفته است و حریصانه  
بقلمه که منزلگاه لوکرس و گلبهار بود  
می گریست و عشق و کینه اش هر دو به  
شوش آمده بود اما زود ملتفت شد که دور  
قلعه خندقی مملو از آب است و از هیچ طرف  
راهی بقلمه ندارد

پس بر فراز سنگی بنشست و مابوسانه

سر بدانم غم فرورد و از عجز و لااوائی  
خود زار زار بگریه در افتاد تا اینکه  
هوا رفته رفته روشن شد آنوقت مابوس  
ساله بستانه مراجعت کرد و خسته خاطر  
در برستان در گود بنشست و آرزو در  
سایت سمرات و محنت گذراند در آرزو  
ابدا بملاقات سحره موفقی نشد و چون  
شب شد بایهلوان روی قلعه آورده چون  
خورشید طلوع کرد باز مابوس بکینه مراجعت  
کردند اما را کاشتن بسیار آرام و قنار  
البال بنظر می آمد و تصمیم خود را به  
یهلوان بیان نمود یهلوان از تصمیم او  
متوجش شده گفت آقای من کار هنوز  
باجام نرسیده شما که از خطرات خیلی  
مشکل تر نجات یافته اید چگونه در مقابل  
این خطر منحصر مابوس شده اید

پرسید از کجا می فهمی که من مابوس  
شده ام جواب داد از چهره شما گفت اشتباه  
کرده ای از قضا من در فکرت نقشه بودم  
و طریقه حمله برای خود بدست آورده ام  
منتها تو هم باید کمک کنی تا اینکه بمقصد  
ناقص شوم

جواب داد من در انجام فرمایشات حاضرم  
گفت قصد من آن است که امشب بدر

قلعه رویم و بگوئیم که از طرف سزار از روم  
آمده ایم و بیغام مهمی برای لوکرس  
آورده ایم ... البته در را باز می کنند  
و ما داخل میشویم

پرسید اگر در را باز نکردند چه بکنیم

بدست آورد که بشهر مرقون بفرستد  
چونکه سبب اضطراب رفته بود که  
ناگهان جمالی او را بیدار کرد که دو نفر  
را هم نکام میگردیدند شوالیه از جدا دالست  
که ساحره و کیا کوهر میباشند

ساحره می گفت تو داخل قلعه شو  
و وسیله فرام آور که من نیز داخل شوم  
پرسید خوب فکر عواقب کار را کرده ای  
جواب داد خاطر جمع باش که آنچه  
ناید بشود خواهد شد و امروز هیچ قوتی  
نمیواند در درک برز را خلاص نماید اما  
نگو بدنام تو گفتم که سزار برای جزیره  
کاپرا بگشتی نشسته است گفت فردا صبح  
از اینجا سوار میشود و فردا شب بدینجا  
خواهد رسید

راکستن از شنیدن این جمله از بستر  
برجست و پریشان و مضطرب نزد ساحره  
و کیا کوهر رفت و خشونت و سختی پرسید  
شما گفتید فردا سزار بدینجا خواهد آمد  
کیا کوهر او را چنان مغلوب دید که جرئت  
جو اندادن نمیکرد لیکن ساحره همان جواب

را بوی اظهار کرد  
راکستن با نهایت ضعف و بی طاقی  
در زمین نشست و آرم کشید و گفت بد  
ختی آنجا است که هیچ کار از من  
ساخته نیست

اما ناگهان از جای برخاست و عزم  
بیرون رفتن نمود ساحره که برای هیچکس  
دلسوزی نمیکرد دانش احوالت زار او بسوخت

جواب داد میگویم داخل قلعه مشروم چرا  
نمیترسید حرف میزنم  
گفت بسیار خوب

گفت آوقت حاکم شست یکی از دو کیفیت  
پیش آمد یا ما را پیش او کرس می برند  
آوقت میدانم چه کنم ولی اگر ما را  
زرد او ببردند تو باید با اشخاصی که اطراف  
ما هستند خود را مشغول کنی و چونک و  
جدال مشغول میشوی وادی الاغضا جان تسلیم  
میگانی تا من چند دقیقه فرصت بدست آورده و  
کاری از پیش ببرم

پهلوان بوقت آمد و گفت اگر به  
جان دادن من کار درستی می شود خاطر  
جمع باشید که من از جان نذاری  
مسامحه نمی کنم انسان بگروزی خواهد  
مرد چه امروز چه روز دیگر بعد زیر  
لب مامود گفت بله دیگر باید دست از  
جان شست هر دو از این جهان رفتی  
همیشم

اما راکستن از فدا کاری و جان  
نذاری کامل و بی وایسان پهلوان متاثر  
شد و اشک از دیده گاش جاری گردید  
و او را در آغوش کشیده تا کمال مهر و محبت  
آبوسید و از همین رو تسلیم خطاطری  
فراران در خود احساس کرد

آزور نیز بهرارت و محنت روز پیش  
نگذشت چون شب سر سر دست آمد و  
راکستن بهیچ وجه از نقشه خود سخنی  
بمیان نیارزد چه میخواست وسیله دیگری



موجود بود و در انتخاب استخلاص شوالیه  
و پنجم پوشیدن از انتقام در دله و عاجز  
ماده بود

الاحره و آهنگی حزین و دردناک  
را کاشن را صدا زد و شوالیه از رنگ بریده  
او متوحش شد و او را سخت پربشأن و  
ممتاز بساطت ساحره گفت ای جوان  
اسوده و آرام باش من اینک میروم و  
محض خاطر تو با محال و محقق دست بگریبان  
میشوم اگر وسیله برای استخلاص بکاری  
ممکن باشد همان اقدامی است که من  
خواهم کرد ... دیگر از من هیچ سؤال  
نکنید ... امشب نتیجه اقداماتم را شما  
خواهم گفت

چون شب شد رزاسمت قلعه روانه  
گردید قصدش این بود که بمساعدت و همراهی  
آبژاو داخل عبارت شود

اما اقبال بهتر از آبژاو باری مساعدت  
کرد زیرا پاپ را دید که در کنار دریا  
با کشیش جوان قدم میزد و مذاکره‌ای که  
از نظر خوانندگان محترم گذشت بین آن  
دوره و بدل شد پس از آن ملاقات و  
مذاکرات ساحره بکلمه مراجعت کرد و  
کیا کومه را دید که بانتظارش بود و  
گفت الان بقلعه برو و وسیله فراهم آور  
که پاپ از درود پسرش بسکابر را مسبوق  
شود

جواب داد اطاعت میکنم و نایک  
ساعت دیگر شما او را مستحضر میدارم

و پرسید کجا میروید جواب داد الان بقلعه  
میروم و هر کس را به بیم من کشم ناکشته  
شوم ساحره از آنکه صدای او میروم در  
آمدن از فرط مایوسی او را باجرای خیالش  
مصمم دید و گفت عجله نامل کنید

روح امیدی در جیم پزدید و کاشن  
دوبدن گرفت و از جای نهانده ساحره لحظه  
افکر فرو رفته و بعد سر بر داشت و گفت  
کیا کومه عجله سرا بحالت خود گذار ...  
جوان اوم بکساعت دیگر نزد من بیا تا  
بگویم آیا باید بقلعه بروی و خود را ناکشتن  
بدهی یا نه

را کاشن در کیا کومه هر در از اطاق  
بیرون رفتند آن یکساعت را شوالیه در اطاق  
ساحره ساکت و بیحرکت ایستاد و در یاس  
و امید بیابان رسانید

ساحره چون تنها ماند با خود اندیشید  
اگر این جوان مساعدت نکردم بود حالا  
من روز بنای نازنین خود را زنده نمی‌دیدم  
ولیکن آیا سزاوار است که بهمین  
جهت از کینه سی ساله خود سرف نظر  
کرده و در رنگ را بجات دم

من چرا از انتقام خود منصرف بشوم  
این جوان می‌میرد بمیرد بمن چه ربطی دارد  
در این کلمات حالش متغلب شد زار زار بگریست  
و گفت ای روزی که چرا من ترا باین پایه دوست  
میدارم چرا باید در این ساعت به حل کسی  
که مرا بجات داده دل بسوزانم و بهمین  
مذول تردید مخفی در وجدان آن بیچاره

## فصل شصت و هشتم - مناقشه در فامیل

باز کردن در رفت پیشخدمتی در سالون  
اعظیم کرده و گفت کیا کومو باطار سرکار  
خانم الساعده وارد شده و اجازه حضور  
میتواند لوکرس در اطاق را به است که  
پاپ از سخنانش آگاه نشود و آهسته به  
پیشخدمت گفت بگو حاضر شود

کیا کومو حاضر شد و گفت ز  
حسب امر سرکار خانم بقصر بخندان رفتم  
تا آنچه دستور داده اید بکاربردا بیاورم  
اما قصر بخندان با خاک یگانه شده است  
لوکرس کمی دلکش تمیز کرد اما ابتدا

اظهار تاسف و نثری بر زبان تراند و  
پرسید دیگر چه خبر داری جوابداد والا  
حضرت سزار بطرف کاپر را خبر گن کرده  
والان دوراه است لوکرس مسروره پرسید  
آیا اطمینان داری ؟ گفت بلی کاملاً مطمئنم  
لوکرس گفت برای آن خبر بدهی که

آورده بودی تصمیم گرفته بودم که ده  
چماق بر کمرت بزنم اما برای این خبر  
خوش مستحق ده لیره طلا هستی حالا  
نور لیره ها را بگیر چماقها را هم بخشیدم  
سپس نگاهی بر وی افکند و باطاق پسر  
مراجعت کرد کیا کومو باخود گفت ای افسی  
موقع رسیده است که دندانهای ترا بکنان  
یکان بکنم

بر برای پدر در آن دو دقیقه که

حالا ساحره را که اطمینان قطعی  
برای نجات کلاره شوالیه میدهمیکذاریم  
و شرح احوال پاپ می پردازم  
برایا لوکرس داخل عمارت شده  
و آنراو هم خود را مخفیانه داخل نمود  
و مصمم گردید که در پس دریا پشت  
پرده پنهان شود و گفتگوی آنها را بشنود  
پاپ محض اینکه احوال فکر و تمهید  
لوکرس فدهد لامقدمه گفت راستی هیچ  
عن نگفته بودی که دختر آما را عبوس  
ساخته ای

لوکرس به آسودگی خاطر جواب داد  
بله من از وسختی میان بیاوردم زیرا بدون  
این گونه مطالب شما را مشوش میدیدم و  
خواستم اظهار آن نشویش شما را زیاد  
کنم بعلاوه حبس او راجع بیک قضیه شخصی  
است که بین من و او موجود شده و البته  
در موقع مقتضی خاطر شما را مطلع میکردم  
پرسید هنوز آن موقع نرسیده است جوابداد  
نه پدر جان هنوز موقع نرسیده

پاپ دیده برهم نهاد و از آهنگ  
صدای لوکرس دانست که مقاصدش بسیار  
سخت و مهیب است

در این اثنا کسی از بیرون اطاق انگشت  
بر در زد و لوکرس برای خلاصی از  
استعطاق پدر موقع را مقتتم شمرد و برای

نشان بود بفکر فرو رفته و کند بر مانگرد  
چگونه بشنای را از چنگل شرارت دخترش  
نجات دهد در آنحال لوکرس را دید که  
شادان و خندان داخل شد

پاپ رسید معلوم میشود خبر خوشی  
بناات آورده اند

جواب داد بچه پدر جان اما فعلا  
ازین مقوله بگذریم و صحبت خودمان  
ببرداریم نمیدانید وقتی که صحبت بشنای  
بمان می آمد من چقدر محظوظ میشوم  
پاپ متعجب شده و پرسید مگر این دختر  
با او چه کرده است

جوابداد او شخصا کاری نکرده است  
اگر چه میخواستم حالا از مقاصدی که  
در باره این دختر دارم شما را مطلع سازم  
لکن هر چه بآباداد خواهم گفت اول  
خواهش میکنم بگوئید بدانم از کجا مسبق  
شده اند که او محبوس من است

گفت عجله نکن خواهی دانست  
من منتظر صحبت تو هستم لوکرس باسودگی  
خاطر گفت مطلب خیلی ساده و صریح است  
من همیشه مقنون حسن سیاست شما بوده  
و درستیهای شما را بخوبی آموخته ام آیا در  
نگار دارید که خانم هنورانا چون اسباب  
تعلیق خاطر شما شده بود چگونه معدومش  
کردید حالا هم این دختر اسباب زحمت  
من شده میخواهم او را معدوم نمایم

پرسید اگر عفو او را خواهش کنم  
چه خواهی کرد جوابداد قبول نمیکنم

گفت دختر جان غضبناك مباش  
سخنان مرا بشنو اگر علاوه بر خواهش  
مژبور تقاضا کنم که فردا صبح او را  
آزاد کنی که بایقالبسا مراجعت کند بچه  
خون می کرد

جواب داد پدر جان مزاح همین مانعید

گفت معلوم میشود گفته غریبی ازین  
دخترك در دل داری اما اگر بدانی که  
جان من بسته به نجات او است چه خواهی  
کرد لوکرس متعجبان پرسید چگونه چنین  
امری ممکن میشود گفت آری اسم ساحره  
را شنیده ای جوابداد بله چنین اسمی

بگوئیم رسیده است گفت این جادو و جادوگر  
رای چه بی نهایت امن علاقه بهم رسانیده  
است و من باو اعتمادی دارم و در کنار دریا  
گردش می کردم او را دیدم بمن چنین گفت  
و از همین جا دانستم که دستخطین شما  
بیارید کشيك می کشند و من دیگر جرئت

ندارم از قلعه بیرون روم در هر حال بمن  
گفت که جان من در معرض خطر است

لوکرس رلك از رویش پرسید و  
گفت عجب خیالات واهی اگفت نه  
لوکرس من باین پیر زن اعتماد کامل داشته  
و یقین دارم که جانم در خطر است زیرا  
تا کنون هر چه این ساحره بمن گفته راست  
بوده است حالا میدانی وسیله خلاصیم را  
چه میداند؟ بمن گفت اگر بشارتی را  
نجات دهم خودم از مرك خلاصی می یابم  
لوکرس در ضمن استماع سخنان

بدر فکر میکرد که علت حرف ساحره را بفهمد بالاخره چنین اندیشید که آن پیر زن ازین سخن قصدی جز آن نداشته که بیشتر اعتماد باب را جلب نموده و بدان واسطه مقاصد خود را بهتر از پیش برسد و لازم دانست که ازین اعتماد چیزی نگاهد و بدر را بهمان عقیده باقی بدارد پس گفت بدر جان ممکن است که این جادوگر اسبب شما الفت و محبت زیادی داشته باشد اما یقین کامل دارم که در این قضیه اشتباه کرده است مطمئن باشید که هیچ خطری برای شما متصور نیست

نرزیای پیر سری تکان داد و گفت من میگویم که جانم در معرض هلاکت است و از او خواهش میکنم که شکاری را آزاد کنی و تو تامل داری!

او آرس از جا برخاست و گفت بدر جان من هرگز چنین کاری نمیکم و منافع بخود را برای خیالات واهی یک پیر زن دیوانه از دست نمیدهم بدر جان من قسم میخورم این مطلب بکلی دروغ است و فرضا سوء قصدی در باره شما باشد جاسوسان من مشغول نقشیش هستند هیچ کشتی و غایبی بدون اطلاع بساحل جزیره نخواهد رسید اگر بنای محاصره هم باشد یکسال تمام دوام خواهیم آورد لشکریانی داریم که بیک اشاره من جان نثار می کنند درینصورت برای شما چه خطری متصور خواهد بود البته اینها با وانیکان برای شما هیچ تفاوتی

ندارد

این کلیات اثرات خود را در خاطر بشوش باب بنویسند چه میدانست که دخترش بهیچ وجه مدافعه و اغراق نمی گوید و حقیقه هیچکس را نزور و حیل و راهی در قلعه میسر نشود دختر تغییری که در حال و نظر ظاهر شده بود بدیده و گفت مگر چند روز پیش خیال نیفتاده بودید که سرده هنوز انا از قبر سر بدر آورده و بنظر آمده است در صورتیکه دخترش شکاری را ملاقات کرده بودید؟ اینهم خیالی نظیر همان خیالات است - مطمئن شما باشید این خطر معنوی و مادی دو عیان نیست و نزدی بروم مراجعت نموده و اشرار را سخت گوشمالی خواهید داد

لارم است در یسرفت مقاصد خود عزم ثابت داشته باشد مگر نمیدانید از عزم ثابت یک نفر تمام بدبختی های ما شروع شده و بواسطه او سزار تلخی شکست چشیده و ترس اوست که شما را بدبختی فرازی و پناه ندم ساخته است

باب گفت: را کاشتن را میگوئی من او را میشناسم و چنان کینه او را در دل دارم که برای کشتن او دست از جان خود نمی شویم

او کزس از خوشحالی بلرزید و دانست که پدرش را تسخیر کرده است و گفت بدر جان لازم نیست جان خود را به خطر بیندازید آرزوی شما به حقیقت مقرون



خواهد شد

باب گفت: در خیر جان چه میکنی  
را کاستن آلاش در منت قوت سادامت میکند  
چگونه آرزوی او انجام پذیر است  
گفت: آنچه را که شما باد بیلوماسی  
خود و حزار با فروشش از عهده بریدارید  
من انجام داده و را کاستن را از پای در آورده  
ام و عتریب کاری را می سازم

جواب داد دختر جان اگر حقیقه  
او چنین کاری کرده باشی الحق که بجات  
دهنده فامیل ما هستی او کس با یکدفع  
اسکیر و بختی گفت من این کار موفق  
شدم چه دانستم که را کاستن زنی را دوست  
میدارد و چنان باو عاشق است که جان  
و دل را برای او نثار می کند و ای او  
زادگانی را حرام می شمارد و این زن شائری  
دختر آنها است با این حال باز میل دارید او  
را آزاد کنم ؟

گفت به افرین عجب خیال  
بلندی نه در تصور هرگز آزادی او  
را تصویب نمی کنم بلکه جانم را برای  
انتقام از را کاستن نثار می نمایم حالا  
بگو بدانم چه خیالی در حق این دختر  
افته ای تصور میکنم را کاستن تا اینجاد نباشد  
گفت خبر نمی گذارم در جستجوی او  
رحمت بکشد بلکه خودم معشوقه اش را به  
تویش می فرستم

پرسید مقصودت را ندانستم گفت  
پس از آنکه بشاوری را به بی سببی قنکین

کردم او را نزد را کاستن می فرستم  
سزار فردا وارد میشود و لدی او رود  
دختر آنها را هم بستر او خواهیم نمود و  
آن غنچه ناشکسته را کل پز سرده خواهیم  
ساخت و نزد پدرش خواهیم فرستاد تا هم  
دیگر را دوست ندارند و آنک و افتضاح  
زادگانی نمایند

باب از آنچه گفته و خصوصت مشوش  
شد و گفت الحق که تو از اسل من هستی  
و برای فرزندی من لیاقت داری جواب داد  
بلکه من می توانم لاف بزنم که بزرگبای  
حقیقی هستم

پس از این مذاکره او کس از اطاق  
بدر بیرون آمد اما نه از آن دری که  
کجا کومو بحضورش رسیده بود و از حالتش  
چنان می نمود که در جستجوی کسی بود  
و از آنجا بسرعت تمام باطاق دیگری که  
جنب اطاق باب بود بشتافت و فرزند  
شد چه کسی را دید که بسرعت از در دیگر  
بیرون رفت

چون بهار خود رسید کسی فرستاد  
و آنرا را احضار کرد و بلا مقدمه از او  
پرسید آژلوی عزیزم کارها چگونه رسیده  
بنظرم ساحره شما خیلی به ثانی کار میکنند

جواب داد من فقط منتظر امیر شما  
بودم گفت دیگر لازم نیست منتظر باشی  
آیا اطمینان داری که اقدام خواهد کرد  
جواب داد بله

بریند چه مذاکره ؟

جواب داد همان مذاکره را که از پشت در گوش می دادی لازم نیست سر سرای شیره بیا لی ؟ حالا برو و در کار خود عجله کن

گفت اما باید در این مطالب همه طور پیش بینی کرد بشتمل ساحره یکی دو روز مهلت خواهد در صورت مذاکره که من با پاپ نمودم برای او بیان کن تا از مهلتش صرف نظر کند

## فصل شصت و نهم - تصمیم قطعی

درستند کرده و ایداً اقدامی در استخلاص بشاری نخواهد نمود و آن بیچاره بعدانی که محکوم شده معذب خواهد بود منتفی تنها این وقت گرانها را تلف میکنید

ساحره یقین داشت که اثرلو از قضیه مسبوق است و راست می گوید پس ونگ از چهره اش پرید و با اهنگی محزون شنید از کجا میدانید ؟ آنوقت آنرا آنچه شنیده بود بیان کرد ساحره تا کل وقت گوش داد و گاه بگاهی اندامش مرتعش می شد و چون سخن کشیش پایان رسید گفت فردا شب شروع بکار خواهم کرد .

برسیدگی قصر داخل میشوید گفت امشب ... آیا میتوانید فردا تمام روز مرا در قلعه مخفی کنید جوابداد با کمال سهولت با من بیائید تا بدرون قلعه بروم گفت هنوز اسباب کار خود را فراهم نموده ام شما بروید من دو ساعت دیگر خودم بدر قلعه حاضر خواهم بود . دیگر مرا تنها بگذارید

آنرالو بیرون رفت و روزا با نهمین

اثرلو تنها کسی نبود که مذاکرات لوکرس و پاپ را اجتماع نمود بلکه کیدگور از جای دیگر در کین مشاهده بود و به سخنان آن گوش میداد منتهی کیدا کو مو چون در آن قلعه بسیار آمد و رفت کرده بود و هر گوشه و کنارش را می دانست طوری رفتار کرده بود که لوکرس آگاه شود تقریباً نصف شب بود که آنراو بکلبه چاهی گیر داخل شد و بملاقات رزیتاشافت پیر زن او ورود او در آن نیمه شب هیچ تعجب نمود و فرض کرد برای آن آمده تا از سخنان وی با پاپ آگاهی یابد اما آنراو اندک آنراورود گفت حالا موقع رسیده است کی شروع بکار خواهید نمود

جواب داد در روز باید تامل کرد هنوز من برای کار حاضر نیستم گفت خیال میکنید رزیا بستم خود وفا کرده و دختر آلتا را مستخلص میسازد ؟

ساحره نگاهی بر سرا پای کشیش افکند و گفت از کجا این مطلب را میدانی اثرلو بدون اینکه جواب دهد گفت پاپ شما را

تمام از خیانت چنانکه بر ژبا بنی عمر ك  
 حتمی کبهار و راکستن نمود اما خودش  
 زاده میباید و آن ملعون را به آتش اعمال  
 بخود میرساند و دیگر از این باساردیدی  
 ندانست و تصدیق خود را قطعی ساخت  
 پس آهسته آهسته باطنی راکستن  
 آمد و پهلوان باز گفت که راکستن بدست  
 چند روز بر عهده او دلخوش گردیده و  
 لحظه بخراب رفته است  
 در این اثنا صدائی شنید و آن کجا کو  
 بود که بیدار و را آمده و چون او را  
 در اطاق خود یافته بود اطاق راکستن  
 آمد و گفت اخبار موحشی در باره این  
 جوان دارم باب سیاست و عقوبت بشا اری  
 را صورت کرده است  
 ساحره جواب داد میدانم  
 گفت پس چرا او را بیدار نمیکنی  
 جواب داد من که چنین طاقتی در  
 خود نمی بینم

پس آن کجا کو  
 بود که بیدار و را آمده و چون او را  
 در اطاق خود یافته بود اطاق راکستن  
 آمد و گفت اخبار موحشی در باره این  
 جوان دارم باب سیاست و عقوبت بشا اری  
 را صورت کرده است  
 ساحره جواب داد میدانم  
 گفت پس چرا او را بیدار نمیکنی  
 جواب داد من که چنین طاقتی در  
 خود نمی بینم  
 پهلوان کلمه چند از سخنان آنان  
 بشنید و مطالب را دریافت و او هم  
 چنین وای داد که باید راکستن را بیدار  
 کرده از ماوقع مستحضر سازند و بلا تا مل  
 دست بر بازی شوالیه گذاشت و گفت  
 آقای من یار زن همایه با شما سخن دارد  
 راکستن بیدار شد و پرسید دیگر  
 چه بد بختی تازه روی داده جواب داد  
 رژیای پیر بمن وعده کرده و قسم خورده

من بدان کنید  
 ساحره آنچه با رژیای پیر در کنار  
 دریا مذاکره کرده و مطالبی را که از  
 کیا کو مو و اثر او شنیده بود همه را بیان  
 کرد و گفت من برای نجات کبهار مهمترین  
 وسائل متوسل شدم اما چه میتوان کرد  
 شما و او در دست تقدیر اسیرند و رژیای  
 شما را در هم خواهد شکست  
 راکستن سراسیمه افکنده و چنین های  
 مهیبی در جبین داشت و ساکت و بی حرکت  
 اشك از دیده ها جاری میساخت و ساحره  
 میگفت اما خاطر جمع دارید که انتقام شما هر  
 دورا خواهم کشید ... افسوس که ازین  
 انتقام هیچ مساعدی برای شما نصیب نمیشود  
 شوالیه گفت خیلی از غمخواری شما  
 تشکر میکنم و خوشوقتم که دم مرگ کسی  
 برای داجوئی و اظهار محبت دارم

داخته تا شید در ساعت قبل با هم ملاقاتی  
نمائیم

گفت بسیار خوب من حاضرم  
کیا کومو گفت پس در ساعت مذکور بدر  
قلعه بیدارید بلکه از کنار دریا در میان  
نخته سنگ ها گردش کنید اگر من وسیله  
مفیدی بدست آورده باشم در آنجا خواهم  
آمد و فکر خود را بشما خواهم گفت ولی  
اگر نیامده بودم بدانید که هیچ کاری  
از من ساخته نشده و در آنصورت خود  
دانید

کیا کومو پس از این سخن از اطاق  
بیرون آمده و بطرف قلعه عازم گردید  
راکستن چشمش به پهلوان افتاد که با  
کمال دقت و عجله به يك کردن خنجرها  
و شمشیرها مشغول بود در آنموقع بفکرش  
گذشت که آن بیچاره را سرخص کند  
و او را بی جهت در جنگی که بیشتر بخود  
کشی شهادت داشت داخل نماید پس گفت  
چه میکنی ؟

جواب داد حزبه های خودمان را  
پناك می کنم مگر فردا روز جنگ لیست  
گفت از پناك کردن حربه چه حاصل چرا  
بیخود بخود زحمت می دهی جوابداد آقای  
من حالا که فردا باید بمیریم من دلم  
میخواهد مرك ما اطریف و پنا كیزه باشد  
تنها زینتی را که من بدان علاقه دارم  
همین است

پرسید آیا مصمم هستید که قلعه  
رفته و خود را بکشتن بدهید ؟ ممکن  
نیست تا فردا هم صبر نکنید

جوابداد چون دیگر طاقت برای من  
باقی نمانده این خواهش شما را نمیتوانم  
انجام دهم

ساحره اظهار امتنان نموده و گفت  
حالا فرزند جان با من روروسی کن که  
من هم بجانب مرك میروم

راکستن خود را در آغوش آن بینوا  
بیمداخت و آن بیژن مانند مادر مهربان  
سروروی شولیه را بوسید و سپس از جای  
برخواست و در ظلمت شب بطرف قلعه  
روان گردید آنوقت راکستن رو بجانب  
کیا کومو کرد و گفت خیالم این است فردا  
زور داخل قلعه شوم بنظر شما چه  
ساعتی مقاضی تراست در مرده جوابداد قیل  
از اینکه بتوانید بزور داخل قصر شوید کشته  
خواهید شد و این کار عاقلانه نیست

پرسید آیا وسیله بهتری میدانید  
جوابداد شاید ولی بهتر اینست که تا فردا  
نامل کنیم تا بخدا در اینخصوص با هم  
مذاکره را ختم کنیم

گفت هیچ مضایقه ندارم اما در  
صورتی که بتوانم پیش از وارد شدن سزار  
خیالات خود را بموقع اجرا بگذارم  
جوابداد درینصورت مقصود برآورده  
است چه سزار نصف شب وارد میشود اگر میل



## فصل - ۷۰ - کشتی از دور نمایانست

صیاد نگاهی بر آسمان و سطح دریا افکند و گفت هوا بسیار خوب است اما نمیدانم چه جهت بادها را بنامان کشیده اند و این بنامان خیلی از سرعت ناشی گشته اند ولی با همه این آزمایشات کشتی دو نصف شب بکایرا خواهد رسید اما بطور شما مگر علاقه مفراطی این کشتی دارید که از دیشب تا بحال بانظار آن از این نقطه حرکت نکرده اند

جوابداد بله منتظر دوستی هستیم ماهی گیر سلامی داده ازو مفارقت نمود را کاستن هم چشمها را از کشتی بدوخت و صم و بکم بر جای نهاد و هیچ مانفت گذشتن وقت نبود تا اینکه بهلوان باو خبر داد که ساعت نه است و وقت میگردد

را کاستن مثل اینکه از خواب بیدار شود بخود آمد و عرق های سرد از جبین سوزانش پاك كرد و گفت برویم

\*\*\*

سزار بر رها در کشتی نشسته و با نهایت عشق و شهوت پیش میراند و با کمال بی حوصله گی در هجران کلبهار بسر میبرد چه برای وصال او چنگ کرد و با کمال خفت شکست خورد لکن آنی از خیال او منفک نشد و دقیقه آرام نبود تا قاضی بیامد و نامه لو گرس را بر سائید و بمهر دیگری

را کاستن تمام دور را روی آغاه سگ های کشتار دریا نام و غصه امر رسانید از ديك شب تا کهان صدای ماهی گیر را شنید که او را از خیال بدر آورد آن صدا گفت آیا شما بداندان کشتی که از دور می آید نگاه می کنید ؟

شوالیه دروازه دار از جای برخاست و عربده کمران گفت چه میگوئی بادبان کشتی باندان است پس ختمی لوست

آنوقت شروع اقدام رهن نمود و با خود می گفت از کجا معلوم است که سزار در این کشتی نشد و نباید کشتی تجارنی باشد و اصلا جزیره کایرا نباید

اما در همان موقع که این فکر از خاطرش میگذشت ماهی گیر گفت کشتی بخط مستقیم بطرف جزیره کایرا می آید شما کنید من یقین دارم که از استی حرکت نموده

را کاستن اصلا در اطراف کشتی برنگردانید زیرا دانستکه کشتی از استی آمده و سزار در آن نشسته است و چند ساعت دیگر وارد میشود پس بی اختیار نزد ماهی گیر آمد و اینمطلبه نتوانست خود داری کشد و به خودانه نظر بدو انداخت و کشتی را از دور بدید و از صیاد پرسید چند ساعت دیگر تصور می کنید بدینجا وارد شود

جوانان گری که بطرف قلعه تازد سرعت  
و عجله بطرف قلعه روان شد و اگر چه  
بعد از مقابل او کرس بود و در آن مقدمه  
گفت او اینجا است

او کرس جواب داد بگو الان او را  
خواهی دید آه وقت دست نرادر را گرفته کشان  
کشان از دلای عور نمود آه بدر اطاق  
رسید و خود ایستاد و با صدائی لرزان  
گفت او اینجا است اگر مقاومت کرد  
و تسلیم نشد او را نکش و اگر نواواید  
بمیکشی من خواهش کش

## فصل هفتاد و یکم - فزجان نقره و فزجان طلا

عزیز و پر معنی بود و در همان حالت ار  
قلب خود جویا شد و دل را بسیار سرد  
و ای حس یافت کویاً احساس در وجود او  
مردم بود و قوایش جز برای انتم استعدادی  
نداشت او کرس هم آن پیر زن را که  
بیگاهه ماشنای می و نداشت یک چکری بکریست  
و رسید آریا حاضر هستید

جواب داد بگو حاضرم رسیدگی اقدام  
میکمید گفت اول باید او را نه اینم  
و با او صحبت کنم . اما هیچ وحشت  
نکنید من قسمی ملاقات و مذاکره می کنم  
که کار عراب شود یا بتو یقی دچار گردد  
جواب داد فقط فردا می تواند او  
را بیاورد

گفت این کار هم مو کول فردا شب

ساعت را جوانان فریاد خط و سروری اردل  
را آورد و پنج دقیقه دیگر بطرف قلعه  
کار استی روان شد لکن چون نزد يك جزیره  
رسید فرمان داد به کشتی را آهسته رانند  
که شب تاریک داخل کاپرا کردند

تقریباً دو ساعت نصف شب رسیده  
بود که قدم بخاک جزیره نهاد و غایبی که  
او را اینجا رسانیده بطرف کشتی روانه  
نمود و خود تنها ماند حتی يك پیشخدمت  
هم همراه داشت اول وحشت کرد و بعد  
از رفت ولیکن زود سری تکان داد و

شب قبل سه ساعت بعد از نصف  
شب ساحره بطرف قلعه حرکت کرد و چون  
بدر قلعه رسید کسی از پشت درختان  
بدو آمد او همان آن زلم بود که شنلی  
بر دوش او میافکند و گفت بدرون قلعه  
بپائید که سرکار خانم لوکرس میخواهد  
شما مذاکره نماید

ساحره بدون هیچ تشویش و اضطرابی  
قدم بدرون قصر نهاد اما تشمش جوان  
از شوق وصال منصب کاردینالی رنگش  
پریده و لاش میپایید خلاصه ساحره را در  
اطاق داخل نمود و خود بدون رفت و  
طولی نکشید که لوکرس همان اطاق وارد  
گردید

نگاهی که مار پچهره دخترش داشت

و در دو ساعت به روت فرمان داد که  
کشتی او را حاضر کنند تا هر وقت بخواند  
حرکت نماید پس از غروب سه آن ژاو  
گفت خوب است یکبار دیگر باغ روم و  
با کل ها و باغ های نام سبب قدم در باغ  
نهاد و فکر بی سیرگی و قتل بی گناهی  
بود که فقط برای کینه او است را کشتن  
سورت می گرفت آنوقت اسکاهی بچهار  
کلبه رانمود و از رنج و غذای که برای  
راکستن تصور میکرد لب خندی زد و  
بان ژاو گفت واقعا این کله چقدر خرم  
و شادانند و زندگانی را مسترور میکنند.  
حقا زندگانی هم بسیار لذت است

ساحره شب را در همان اطاق بسر  
برده و ساکت و آرام نشسته بود و طعامی  
که دخترش برای او مهیا نموده بود ابتدا  
دست نزد همینکه غروب شد لوگرس غفلتا  
در را باز کرد و مضطربانه اشاره بوی  
بشمود و ساحره از دنبالش روان گردید  
و بعد از چند لحظه هر دو با طاق پاپ  
داخل شدند لوگرس نفس زنان پرسید آیا  
مستم هستید که با او تحریف بنیزید

جوانباده باه لارم است گفت پس  
بدانید که مسئول خواهید بود جوانباده  
آسوده باشید پدرتان کشته خواهد شد لوگرس  
را لرزه بر اندام افتاد و رنگ از رخسارش  
یرواز کرد ساحره پرسید آیا عادت ندارد  
که قبل از شام مشروبات استعمال کند جوانباده  
چرا شرابی مقوی مینوشد که در آنجا است

خواهد بود زیرا انچه از آنجا او را به  
پیش و استدرن اینکه بفرستد در اطاقش  
و انخل شود

جوانباده این کاری است بسیار سهل  
زیرا او معمولا صبح ها در باغ میرود  
شما موقع را غایت بشمارید و در اطاقش  
نروید

گفت در اینصورت فردا صبح شمارا  
خواهم دید و عیاله مرا تنها بگذارید  
لوگرس متفکرانه قدمی برداشت و  
میخواست بزرگ رود و لیکن زود برگشت  
و نزد ساحره آمد و گفت چه سبب دارد که  
میخواهید او را بکشید؟ ساحره سر برداشت  
و با نگاهی که لوگرس را متوحش ساخت  
پرسید چه علت دارد که شما با من کار مایل  
شده اید؟

ازین سؤال آهسته آهسته سرخ شده  
بر بدن لوگرس زدند زیرا از جای پریدو  
بدون اینکه جوابی دهد و یا سؤال چندی  
بناشد از عبارت بیرون رفت و در راه با  
خود گفت راست میگوید من دیوانه ام  
علت قتل پدرم را از بیگانه میپرسم  
اما راستی صدای این دیوانه را از کجا  
شنیده ام اما هر چه فکر کرد که آن  
صدا را کجا شنیده بخاطر نیاورد و بقیه  
شب را اصلا بخواب نرفت تا صبح شد  
بر خلاف معمول پاپ از اطاق بیرون نیامد  
و لوگرس بسیار متوحش و مضطرب بود  
بر ژوای پدر در صدد تهیه لوازم حرکت بود

شما که دخترش هستید يك روزي فاضيه  
امشب را بخاطر بياوريد او كرس مگر ما  
ترسي ا مگر چون برزبا در عروق شما ايست  
او كرس هراسان و لرزان ميگفت :  
ساكت باش بدبخت اما ساحره گفت اگر  
ميخواهي كسي مخدان مسارا نشود اين  
فنجان نقره را بگير و هر چه ميگويم بشنو  
او كرس اطاعت كرد و ساحره دستور  
ميداد و مي گفت اين پنبه را بقباز زهر  
الوده كج ... بسيار خوب ... حالا محكم  
بلب فنجان ببال ... آفرين شما در زهر  
دادن خيلي قابل و ماهر خواهيد شد ...  
باز هم ببال ... چه خوب است كه بعد ها  
امشب را بخاطر بياوريد كه مشغول زهر زدن  
به فنجان پدر خودتان هستيد  
او كرس با كهال دقت بدستور او عمل  
مي كرد . تا وقتي كه ساحره فنجان را گرفت  
و گفت ديگر كافي است باقي كار ها بعهده  
من حالا بيرون زد او كرس ايرو رفت و  
ساحره چون تنها ماند كيلاس نقره را بجاي  
خود گذاشت و كيلاس طلا را از جاسي  
خود حركت داد و در دولاچه را بهست و قفل  
نشود آنوقت باطاق مجاور رفت و در كو شة  
بخزيد و منتظر گرديد ...  
ناكهان از جاي برخاست زيرا  
صدائي كوشش رسيد و دو نفر در اطاق  
پاپ مذا كره مي كردند او بگوش كردن  
مشغول شد

او كرس ضمنا با انگشت دولاچه را  
نشان ميداد كه پاپ براي احتياط ها كويل  
و مشرولاي را ي خود آذوقه مي كرد و كليدش  
را بهيچ كس نمي سپرد و چنين مي پنداشت  
كه جز او كسي كليد دولاچه را ندارد  
ساحره پرسيد البته ميتوانيد در آنرا باز كنيد  
او كرس ب سرعت كليدي از جيب در  
آورد و دولاچه را بگشود و گفت  
هر چه ميكني زود باش اما رزا هيچ عجله  
نكرد و درون دولاچه را نگاه مي كرد و  
غير از طلا كولات نقره با دو از ده بطري  
شراب در آنجا ميديد كه پاپ بر  
حسب عادت هر شب جرعه از آن مينوشيد  
و ديگر دو فنجان بكي از طلا و ديگري از  
نقره كنار بطري ها گذاشته شده بود  
رزا فنجان نقره را برداشت و دست در  
جيب رده بسته از كاغذ قرمز رنگ بدر آورد  
و گفت اين زهر است ... و زهري است  
كه ابتدا معاف نمي كند و هيچ نرياقی  
هم ندارد اگر از بن كرد با پسر چه بلب  
فنجان ببالند هيچ اثری از آن در فنجان  
جايان نيست ولي هر كس لب بلب آن  
بگذارد حتما خواهد مرد آنوقت بسته را  
به او كرس داد و او متوحشانه بقبضه رفت  
و گفت توقع داريد كه من اينكار را  
بعهد بگيرم  
ساحره گفت عدالت همين است كه  
او بدست دخترش مسموم شود چه خواست



## فصل هفتاد و دوم - حامی آلسکساندر ششم

اطراف آفسکند و پرسید چرا در اینجا به  
حضور من رسیدی که بمن جای آمدمی ؟  
جواب داد رسیدم قائل از سخن من باشم  
آنکه بگویم

پاپ یا قائل مهربان را پرسید مگر  
قائل در قلعه است ؟ ساحره شاه بالا فریاد  
و گفت اگر خطر حتمی الوقوع در نزدیک  
نمود من چرا بدن قلعه می آمدم

این عبارت مبهم و چند بهلو را  
تفسیری بیان کرد که پاپ بوحشت افتاد و  
گفت من اینک فریاد پاپ می آورم و در  
جستجوی قائل قلعه را زیر و زبر میکنم  
چون خواست بجانب در رود ساحره او را  
الگرفت و گفت بپرویه فریاد بگو  
ضدایت قائل خواهد رسید و مرگ بجانب  
خواهد شتافت

پاپ این مرئیه دار و سخنان ساحره  
اعتنا کرد و گفت مقصودت چیست . تو  
میگویی قائل در قصر است . میخواهند  
مرا بکشند . ساحره هران من نشین .  
و قتی که من روم برسم تو را دولت مند  
خواهم کرد . تو نا کسبون مکرر مرا  
بجای داده ای . بیدانی من چقدر ترا دوست  
داسته و تو اعتماد دارم

ساحره چون شویش و اضطراب او را  
طرز فریاد گفت من خواستم شما را بجات  
دهم رای اینکه به خلاصی دختر آلهای

صدانی که ساحره می شنید صدای  
پاپ بود که از گوشش بر گشته بود چنانکه  
گفتم از خیالی جز سراجعت روم انداخت  
و چون بفرمان داشت که او کاشن بعد از این  
بماند خود را تلف خواهد کرد خود را  
نگاه آورد می دید و به قنوجات آتیه اش  
بگریخته بود

پس چند کلمه مهربانی با آن زانو  
آورد او را من بخت ساخت و چون تنها  
بماند در اطاق را محکم بست و قفل نمود  
ساحره در وسط اطاق ایستاده بود و او را  
میسنگر است پاپ همیشه که رو بگردانید  
چشمش بر آن پیر زن افتاد و چنان مبهم  
و متعجب شد که ساقش فریاد کردن نداشت  
و متوحشات قدیمی قهقرا رفت و ایکن  
چون ساحره را آرام می دید کم کم  
محال آمد و پرسید برای چه اینجا آمدمی  
جواب داد رای اینکه شما را بجات  
دهم گفت رای بجات من ؟ اول بگو بدانم  
چگونه بدین جا آمدمی

جوانماد امپانه فروش جواهر بلو کرس  
داخل باغ شدم و دانستم که شما در دغ  
هستید من هم اریعاب شما استفاده کرده  
در اطاق مجاور پنهان شدم پاپ لمزه در  
آمد چه می دید که اگر قائل هم داشت  
همیشه است بهمین وسیله خود را او رساند  
پس نسکاهی بر اضطراب و وحشت و

است و کسی که از آن بفرشد بالا نرود  
خواهد مرد

یاب دست آسمان را داشت و گفت  
ای خدای مهربان قلب مردم را بچقدر شرور  
آفرینده ای

اما ناگهان از وی ساحره را گرفت  
و پرسید آیا مطمئن هستی که شرابم را مسموم  
نکرده باشی یا هر دو کیلاس را از هر نیامیخته اند  
آیا خودت بخوبی دیده ای

ساحره نفسی کرد و یکی از بطری  
های شراب بی داشت و در فنجان نقره  
ریخت و نادر فلک آن را بر از شراب نمود  
و بلب برد و نا قطره آخر بنوشید یاب  
حرکت او را با چشمی حیرت می دید و  
دقت میکرد و با همان نفسی که داشت  
گفت ملاحظه کردید که شراب مسموم

نیست آنرا وی کشیش فقط فنجان طلا را  
مسموم نموده است یاب فنجان را با بطری  
روی میز گذاشت و خنده بیعانه نمود و  
ساحره گفت حالا خواهی دید که چه  
خواهم کرد ... تو رو در جای خود پنهان  
شو و جاشا کن و مجازات آنرا را به بین

رزا در اطاق مجاور رفت و یاب زنك  
اخبار را سخت حرکت آورد و در را باز  
کرد و بمستغذمی که پشت در حاضر شده  
بود امر کرد تا گشتاب خواش را فوراً  
حاضر کنند

چند لحظه بعد آن را داخل اطاق  
شد و یاب گفت فرزند جان تو را احضار

نمایند ضایق و نارام شما هم که سوگند  
باده کرده اید که او را آزاد بنمایید جز  
قدرت شما هم هیچکس از عهده این کار  
نمی آید جواب داد حاکم جمع باش من در  
رفی دعه می نوشم و او را مستغض می  
سازم گفت من هم میدانم پرسید حالا چه  
روی ندادم که ترا بقاعه کشانیده زود بگو  
و سرا آگاه کن

ساحره بدون اینکه جوابی دهد  
دست زربا را گرفت و از ديك دولایچه  
برد یاب متوجشانه پرسید در را راست  
که در را باز کرده است جواب داد آنرا  
کشیش جوان

گفت ناچار شرابهای مرا مسموم کرده  
است ساحره سری تکان داد و گفت آقا به  
فنجان ها نگاه بکنید

یاب ارزان ارزان جواب داد فنجان  
طلا دست زده اند ... من جای این دو  
فنجان را همیشه حاکم می سپارم فنجان  
نقره را کسی دست زده اما محل فنجان  
طلا اندیگر یافته ... حالا می فهمم چرا  
آنرا رنگش پریده بود

ساحره گفت فنجان طلای شما را مسموم  
کرده است بامید اینکه امشب یا فردا با  
این فنجان مشروب استعمال خواهید کرد  
یاب می لرزید و گفت اتفاقاً من فرقی بین  
این دو کیلاس نمی گذارم و شرابم را گاهی در  
فنجان نقره و گاهی در فنجان طلا می نوشم  
ساحره گفت فنجان طلا مسموم

کرده ام تا با این باده گساری نمانی

آنرا زلو مینوش و سرش اندوزان  
افزاد خواهی که تکلم کنند زبان  
آمد و از عهده سخن آشفتن بر نیامد و پ  
با صدائی آهسته آهسته گفت مگر آنرا  
چون من خوردی بدو افتخار داده و شراب خوردن  
دعوت نموده و مخصوصا کبلاسی طایرا را نشو  
را به کنارم و خود با کبلاسی نقره مینوشم

آنرا زلو بعضی درود در اطاق و تماشای  
اساط شراب بارزد در آمد و تصور میکرد  
که امر ازین فتنه شده و جز مردن چاره  
ندارد. پاپ هر دو فتنه را از شراب مملو  
نمود کبلاسی نقره را خود بر داشت و طایرا نزد  
کشیش گذاشت و گفت بنوش

کشیش با خمر و زاری پیچیده در آمد  
و گفت پدر مقدس عفو فرمائید من جوانم در  
مرگ و اغلب ایستم

پرسید مرگ؟ کسی از مرگ با تو سخنی  
نمیکوید صحبت مرگ در میان نیست مگر آدم  
از نوشیدن شراب هم بیخبر نگاه کن به این  
من خود چکونه مینوشم آنوقت کبلاسی نقره  
را بر داشت و تا جرعه آخر پاشامید و با  
صدائی ساقه مانند گفت حالا شراب خود  
را بنوش

آن راو ناچار کبلاسی را برداشت  
و چشم ها را بر هم گذاشت و شراب را  
نوشید پاپ بخنده در افتاد و دستش را  
گرفت و گفت آن راو حالا بگوئد اتم خوب به

مقصود داشت خودت اذیت شدی به مسموم  
گردن و اینصفت خود دلخوش گردیدی حالا  
بسیر پشت فطرت رزل امیر و هر صدائی  
رای من ذخیره کرده بودی خیرودت  
منجمد شد

با کمالی صدائی شنیده شد که گفت  
این جوان نخواهد مرد پاپ دو برگه الید  
گفتی از مهابت آن صدا سردی مرگ بهره  
بشیش اثر کرد و عقاب بجانب ساحره دوید و  
آفت ای ساحره ملعون ای شیطان بدجنس  
چه می گوئی؟

ساحره با آهنگی که حفظ و سرور  
چون آب روان از آن جرسان داشت  
گفت میگویم که این کشیش نخواهد مرد  
بلکه ردیگ است که جان تسلیم خواهد  
کرد ... میگویم که فتنه طایرا مسموم  
نبود بلکه فتنه نقره مسموم بود که تو  
از آن نوشیدی

دو زوزه در آن اطاق شنیده شد  
یکی زوزه کشیش بود که از شادی چون  
دیوانگان از جای ریخت و افتاد و خیزان  
فرار کرد دیگر صدای زوزه پاپ بود که  
از فرط خشم و کینه راه کلوش بسته شد  
در این موقع صدا های طرق و فریاد  
و هیاهو بگوش رسید بود ز مبحثی در  
اطاق پیچیده شد و اور قرمز شعله درخشیدن  
گرفت چه عمارت قلعه لوکرس مشتعل شده بود

## فصل هفتاد و سوم - مجسمه زنده روی مجسمه مفرق

از بالا نظری بدرون کرد و خود را در انتهای باغ یافت و عبارت قلعه در مقابلش نمایان و از بعضی پنجره ها چراغی درخشان بود و هیكل سیاهی مابین دیوار یافت حالا دیگر جرئتی در نهادش ظاهر گشته و از ورود بدرون قلعه امیدواری داشت پس خنجر از کمر بکشید و بدندان بگیرفت و مصمم شد که در باغ چسبن کرده و فوراً آن سیاهی را بقتل رساند ولیکن آن هیكل قدیمی پیش گذاشت و گفت زود باشید و عجله کنید

راکستن از صدا کیا کومو را بشناخت و فوراً زور آمد پهلوان هم از دنبالش سرازیر گردید کیا کومو شتابان از خیا باهای باغ پیش میرفت و از دنبالش راکستن و پهلوان بدون رعایت احتیاط می تاختند پس از پنج دقیقه ناگهان کیا کومو پای مجسمه از مفرق باستاد آه ایجا ابتدای عبارت قلعه بود در بالا پنجره و بنور شمع روشن بود پیر مرد دست بدانچانبی بلند کرد و گفت آنجا است راکستن بسیار مضطرب گردید لکن با کمال زحمت خود داری نموده با عزمی جزم گفت چگونه باید بدانجا رسید

کیا کومو با کمال متانت گفت خوب گوش بدهید سزار وارد شده و الان با

همینکه آفتاب غروب کرد پهلوان راکستن را از گذشتن وقت مطلع ساخت و باهم راه قلعه را پیش گرفتند ولی چون به آبی میرفتند یکساعت تمام فضائی را که بین کلبه و قلعه بود طی کردند و ابتدا بطرف آبخیزه سنک هائی که کیا کومو باها میداد داده بود روان شدند و او را اندیدند راکستن سری لکان داد و گفت این پیر مرد از عهد کاری ریاضه والای در اینجا حاضر بود

حالا پهلوان باید بطرف قلعه رفت و جنگ را آغاز کرد اما پهلوان هنوز وقت است راه خود پیش گیر و برو بی جهت خود را پائش من مسوزان - پهلوان گفت مرا دشنام میدهید من سعادت و مرک هر دو را نا شما میخواهم

در آن لحظه صدای خفیفی از عقب سر شنیده شد پهلوان رو بگردانید و فریادی سرورانه را آورد و نازوی شوالیه را بگیرفت و چیزی روی نشان داد که از دیوار قلعه آویخته بود شوالیه متعجبانه گفت این طناب است که از دیوار قلعه آویخته اند و بک طرفه زمین پهلوان و راکستن خود را بدیوار قلعه رسانیدند و طناب را بدست گرفته و بسرعت بالا رفتند یله دیوار بقدری وسیع بود که دو نفر راحت کنار هم می ایستادند راکستن



خواهرش در عمارت نشسته است از پله  
تکاز عمارت بالا رفتن محال است اصلاً بفکر  
آن ننشاید زیرا قطعا در وسط راه کشته  
خواهید شد اما ازین پنجره میشود داخل  
شد اگر میتوانید راه فقط همین است  
در مراجعت از دالان دست چپ بروید  
از پله گالی کسه می بینید سرازیر شوید  
تا بصحن حیات برسید مستحفظین سرگرم  
استند و متوجه شما نخواهند شد در  
بزرگ هم باز است . . خیلی عجله کنید  
خدا حافظ

کیا کومو فورا از نظر آنان غایب  
شد یعنی بدرون عمارت رفت و درب ابزاری  
را که مملو از چوب و هیزم و تراشه  
نازک بود باز کرد و پارچه را که روغن  
آلوده و قبلاً مهیا کرده بود آتش زد  
و همان چوب گذاشت با خود می گفت  
بدکار با دو فرزند بد کردارش در  
بازت هستند . .

ساعت انتقام رسیده رسم است که  
عین را در آتش میسوزانند من هم این  
توانهارا این عذاب معذب مینهمم  
طولی نگشید آتش از همه طرف زبانه  
کشید و عمارت را فرا گرفت

\*\*\*

بمجرد اینکه سخنان کیا کومو انجام  
رسید را کاستن نگاه ربی در ارتفاع پنجره  
نمود و با نهایت سرعت تصور خیالانی قطعی در  
خاطر گذرانید

این قسمت عمارت با ستونهای زیاده  
یافته که مجسمه های قشنگ بالها متکی  
بود و مجسمه که کیا کومو پای آن ایستاده و  
سخن می گفت هیکل امپراطور اوگوست را  
میتمود

پنجره که پسر مرده اشان داده بود در طبقه  
اول عمارت واقع و تقریباً هشت زرع از  
زمین ارتفاع داشت شوالیه دست پهلوان  
را بسکرفت و گفت هر وقت من بدان  
الا رسیدم تو بجای بطرف در نازک برو  
و در گوشه بکمن بایست و محض اینکه  
مرا دیای حمله بدر لبرو مهر وسیله هست  
در را باز نگهدار کسه برای بدرون رفتن  
عابقی موجود نباشد - آنوقت با هم وداع  
نمودند و شوالیه پهلوان امر داد که

ار مجسمه بالا رفته روی سرش ایستند  
پهلوان این فرمان شوالیه را اطاعت کرد  
اما با شجاعتی که توصف نباید چسان  
روی سر مجسمه ایستاده بود که گفتی دو  
پایش از دو یارده مفرق است . اگر  
فی الجمله حرکتی میکرد یا جزئی دواری  
تروی عارض میشد از بالای مجسمه پرت  
میشد و قطعاً یکی از اعضایش می شکست . .  
با تهن را کاستن بحر کشت در آمد و  
بیک طرفه العین به شاه مجسمه رسید و  
لفس زنان گفت : محکم بایست و دستت  
را آماده کن

پهلوان یکدست در سینه سیر ساخت  
و دست دیگر را همچنان در کمر گذاشت

را کاشتن بالا رفت و پای راست را روی دست او نکه داد و با کوشش متانی .. متصل ... بی حرکت ... خود را بالا کشید این حرکت که يك تالیه طول کشید منتهای اراده و قوت و تهور بود طرلی کشید که راکستن هر دو پا را بشاره های پهلوان نصب کرد و دست را بطرف پنجره دراز نمود اما نازه انتهای ناخنش به لب پنجره رسید

پهلوان که مانند مجسمه دیگر بی حرکت ایستاده بود ناگهان سنگینی در سر خود احساس کرد چه راکستن پای خود را بر سر او نهاده بود و تمام وزن

بدن آن دلاور بر سرش فشار می آورد و این سنگینی غلظت اسام شد و پهلوان دیگر هیچ احساس ننمود ... حالا چطور از آن محل دوار آور یا این آمد و چگونه برای مجسمه رسید ؟ اگر از خود پهلوان هم می پرسیدند از جواب گفتن عاجز می ماند ... همینقدر میتوان گفت که خود را در سطح زمین یافت و سر بجانب پنجره بالا کرد و راکستن را دبد که دستها را به لب پنجره گرفته و با قوت و زوری فوق استعدادش بالا میبرد پهلوان چشم به راکستن دوخته بود و بجانب در بزرگ میدوید

## فصل هفتاد و چهارم - امیدواری

کلمه پس از آنش می که يك ساعت در ناخ گردش کرد دیگر از طاق نتوانست بیرون آید کسی هم بمساقاش نیامد کم کم دل بمرك نهاد و مصمم بود محض اینکه سزار در مقابلش ظاهر شود خود را بمجنون تلف نماید گر چه بمرك چندان اهمیتی نمیداد و اسدا از آن وحشت نمی نمود لکن گاهی بمفکر راکستن میافتاد و می گفت چه چاره وقتی خبر مرك مرا نشنود بسیار منافع خواهد شد

يك شب آرایش را به پنجره تکیه داده و تماشای دریا مشغول بود ضمناً چشمش بباغ افتاد و کمی دور تر از

مجسمه که زیر پنجره اش بود هیکل مرئی را بنظر در آورد که سر بلند کرده و کلمه گفت که با آن همه بعد مسافت و ضعف صدا بگوشش رسید و آن کلمه این بود اس پران را « امیدواری » از شنیدن این کلمه بی اختیار آه پر وجد و سروری از دل بر آورد و گفت امیدواری ؟ رای من چه امیدی متصور است ؟ آیا بهارم که باز امیدي داشته باشم ، هنوز فکر میکرد که ناگهان صدای پائی در دالان طاق شنید آه وقت با امیدی معجزه آسا از جای بر جست دستهایش بی اختیار بجانب

در پیش رفت و گفت این برافزا این برافزا  
در شدت باز شد و سزار بر ژبا  
داخل گردید

\*\*\*

کلبهار با آخرین قوه که در بدن  
داشت آن سمع را از خود دور کرد و  
فریاد برآورد و اکاستن بفریاد بر

صدائی مهیب و مخوف شنیده شد  
که گفت حاضرم رسیدم آمدم ... و بلافاصله  
ضربت سختی به پنجره رسید شیشه ها بشکست  
و چوبها شکافته شد و چیزهایی مانند طوفان  
در اطاق افتاد

کلبهار بدون حرکت و بیهوش بر  
زمین افتاد

سزار بچاگی چند قدم به مقعر رفت  
و حریف خود را بشناخت و گفت واکاستن  
تو از کدام جهنم بدینجا آمدی و بلادراك  
خنجر از غلاف گشیده در حال دفاع  
ایستاد اما واکاستن دیوانه وار پیش رفت  
و گفت کوشش بیهوده میکنی چاره جز  
مردن نداری

آن دو مرد بفاصله يك قدم در مقابل  
هم ایستاده بودند سزار در خود پدیده  
واکاستن رو بوی خم شده بود و هر دو  
خنجرهای زرهنه بحالت حمله در دست  
داشتند

سکوت صرف اطاق را فرا گرفته  
ولی از بیرون صدای هیاهو و رفت و آمد  
عجولانه شنیده میشد ... آن دو جنگجو  
صداهای مذکور را اصالتی شنیدند

خیال کلبهار چنان از سزار دور  
بود و ورودش بعدی غیر منتظر مینمود  
که کلبهار از الفاظ امیدواری خود بجهنم  
بشنید اما خنده چنان پرورد و مجنونانه  
که از ناله جگر شکافی دل خراش تر بود  
مقدالك خنجر را فراموش نکرد و دست  
را با خنجر برهنه بالا برد خنجر بدل  
آن پسری چهره فرو رفت زیر سزار  
بسرعت برق پیش جست و هر دو دست  
او را بگیرد و محکم به ناید ... انگشت  
های کلبهار باز شد و خنجر از گفش بر  
زمین افتاد و از آن لحظه بعد روزگار  
خود را بپا دید ... سزار با چشمان خون  
آلود خیره خیره بچشمان او تکر بست و  
نفس زنان گفت ای دختر آلیا من عاشق  
و مقنون تو هستم

کلبهار جواب داد ای دیو پست فطرت  
من از تو نفرت دارم

مجددا سزار دستهای او را بآیدنا  
او را بزاغود آورد و گفت من میدانم از من نفرت  
داری اما بتو عاشقم و تو از آن منی ... پس  
صورت را پیش برد که او را ببوسد اما کلبهار  
غفلتا سر عقب برده و آب دهان بصورت  
سزار میفکند

سزار از غرط خشم و غضب از جای

اینجا که است که راه قرار بخواهی داشت  
جواب داد شوالیه را چه باید کرد  
گفت اگر او عجله کنند از آتش  
اجابت خواهد یافت اما دیگران را خلاصی  
محال است مخصوصاً او کرس را که راهی  
برایش باقی نگذاشته ام و غریق یب در آتش  
خواهد سوخت و غالی از این اقصیان  
بد طینت آسوده میشوند

یهوان با کمال اضطراب گاهی بدر  
بزرگ قلعه و زمانی به پلکان راهرو  
شوالیه متوجه بود ناگهان کیا گومو گفت  
نسکاه کن از درون غارت صدای قریب و  
هیا هو ی مایوسانه بهوا منتشر بود هیا کل  
آدمی دیوانه وار از جانبی بجانب دیگر  
می دوید شانزده نفر مستحفظین که کشیک  
چی در بزرگ قلعه بودند بطرف غارت دویدند  
کیا گومو از پیشرو و یهلوان از

دنبال باطاق مستحفظین شتافته و دسته  
کلید ها را که از میخی آویخته بود بر  
داشتند و سرعت و عجله هر چه نامتر در  
بزرگ را باز نمودند یهلوان از اطاق مستحفظین  
نبر زینی بسیار تیز و سنگین بر داشت و  
رشیدانه در صحن حیاط ایستاد . . . و منتظر  
پائین آمدن را کاشتن بود

\*\*\*

توقف را کاستن جلو شعله آتش يك  
ثابته بیشتر طول نكشید در آن ساعت در  
حالتی بود که گفتی قوایش ده برابر شده  
و دیگر از خطر وحشتی انداخت پس ای مهیا

فاکلمان را کاستن قدمی پیش رفت و  
بازوی سزار به حرکت آمد و برق خنجرش  
بر او افکن شد نیمه آن لباس شوالیه را  
بدرید اما به بدانش رسید يك لحظه بعد  
سبحانه کلاویز بود . . . کوبش پائی سریع  
نمره عالی مختصر . . . افتادن و زنی سنگین  
و غلطیدن آن بر زمین . . . يك ناله آخ  
آهی در حالت نزاع . . . فوران خون . . .  
اینها همه در يك ثانیه سورت وقوع یافت  
و را کاستن با مهارت و صلابت از جای  
خفاصت و خون حریف از سر و رویش  
جاری بود . . . و عجله بجانب جسم بی  
هوش گلبهار رفت و او را در بغل  
گرفت و حرکت نمود چون قدمی چند رفت  
دود غلیظی در فضا دید و در انتهای دالان  
زبان آتش از پله بالا آمده و همه جا  
منتشر می شد

\*\*\*

یهلوان همیشه که از مجسمه یزیر آمد  
بجانب در بزرگ قلعه دیوان گردید در بین  
راه بدهلیزی رسید که شخصی از آن بیرون  
می آمد بلا تأمل دست بخنجر برد و بوی  
حمله نمود اتفاقاً در آن لحظه نور آتش  
دهلیز را روشن کرد و کیا گومو را بشناخت  
و متحیرانه از او پرسید شما این جا چه  
می کنید ؟ کیا گومو با دست انباری را  
نشان داد که شعله آتش از آن زبان می کشید و  
بقهقهه بخندید

و بعد دست یهلوان را گرفت و گفت



قدم در شعله آتش عاده و از یله ها سر از بر  
 شد از شعله های آتش خیز بر می داشت و  
 زبانه آتش از دنبالش می آمد یا شعله  
 دیگری در مقابل ظاهر میشد اما او خود را  
 نمی باخت و با قوتی فوق العاده در طاقت  
 آورده ن استقامت میکرد و پس از چند ثانیه  
 به پائین پله کان رسید در سورتیکه از فرط  
 خستگی و التهاب از پای در آمده بود

بمجره اینکه وارد حیاط شد صدائی  
 از بالای چهارت شنیده شد که فرمان می  
 داد نگشاید خنجرش نزید میجالتش ندهید  
 فریاد کشنده خانم قصر یعنی او کرس نژیا بود  
 چند نفری که در حیاط بودند صدای  
 او را بشنیدند و بشوالیه حمله بردند اما  
 او با وضعی مهیب سهمگین فرار میکرد  
 و همه می دیدند که زنی را در بغل  
 گرفته می برد . . . مستحفظین بیک طرفه  
 العین او را احاطه نمودند و او را کاستن عراده  
 گسنان میگفت اگر جان خود را میخواهید  
 راه را باز کنید و او کرس از بالا فریاد  
 میکرد میجالتش ندهید خنجرش نزید

سه خنجر برق افکن شد و کاستن  
 درنگ را جایز ندید و مردانه پیش رفت  
 یکی از خنجرها را برد و رسید و گوشه با ویش  
 را سخت بدرید لکن را کاستن میجالتش  
 داد و چنان میج دستش را با دندان بفشرده  
 که از کار افتاد تا کمان پهلوان رسید و با  
 تبر زینش دو نفر دیگر از حمایه کشند کار را  
 به شك انداخت

و بشوالیه کشتن آقای من در بار است  
 بیرون برویم

را کاستن بچند جیس و خیز از در  
 بگذشت و از دنبال تبر زن پهلوان از  
 حمله جویان جلو گیری میکرد و طوطی  
 نکشید که هر دو از قصر بیرون شدند  
 کیا کومو نیز از قلعه در آمده و در  
 را محکم بست و رفقایش پیوست

را کاستن به پهلوان فرمان داد علامتی را  
 که با ما خدای کشتی استلا دارم زود  
 فرا هم نما پهلوان برای اجرای فرمان پیش  
 دوید و را کاستن با سری سوزان و دلی  
 خروشان بطرف دریا میرفت و با مهر  
 و محبتی فراوان معشوقه را در بغل میفشرد  
 و او همچنان بی هوش و سرش را روی  
 باروی مجروح شوالیه نهاده بود

کمی دور تر روی نلی سه شعله آتش  
 درخشیدن گرفت و آن علامتی بود که  
 صدای موزون یارو های عایق از دریا شنیده  
 شد از دنبال صدای هیاهو و فریاد بگوش  
 رسید و کیا کومو میگفت آقایان ما را  
 تعاقب کرده اند باید عجله کرد

در همین اثنا غایق ساحل رسید  
 و را کاستن مثل اینسکه در خواب بیند  
 خود را در غایق یافت و کیا کومو و  
 پهلوان را در کشتی خود می دید پاره  
 زنها برای حرکت یارو ها را بلند کرده  
 بودند عدم که آنها را دنبال کرده بودند

خود افکند و آنگاه چشمش بر خوابین  
را کاستن افتاد کلمه‌ها را ابداسدائی از خود  
بر نیاورد کویها آن منظر را در خواب  
دید و بهمان خیال با دو دینت سر محبوب  
را گرفت و آهسته بوسه طولانی از پیشانی  
او برداشت و از سوز عشق اندامش لرزان  
و مرنعش بود

با مشعل‌ها پیش می‌آمدند غایتی حرکت  
کرد و چند قدمی از خاک دور شده  
بود که آن جماعت المی دریا رسیدند  
و صدای دشت و لعلت و نقرین در فضا بلند  
امودند و کلماتی همینه‌کسه لجات خود را  
میسر دید آهی کشید و بهوش برفتاد از  
افتادن او و حیرکتی که از آن تولید شد  
کلمه‌ها بهوش آمد و نگاهی ناامید بر اطراف

## فصل هفتاد و پنجم - آخرین بیانات ساحره

یا اصلا او را ندید و آن زن لوکرس ترزا  
بود

کشیش لحظه روی بنسکریست و یاد  
گنجی که یافته بود او را بلرزه در آورد ...  
چه موقع از آن بهتر نمیشد با یک ضربت  
خنجر کار اوکرس را میساخت و گنج را  
مالک میشد ... پس حربه را که همیشه زیر  
لباس مخفی میداشت حاضر کرد و قدمی  
پیش گذاشت در آن موقع لوکرس متوحشانه  
عقب رفت در صورتیکه چشم از شیشه اطاق  
بر نمیداشت گفتی آنچه پشت شیشه دیده  
بود او را مفتون و مجذوب می نمود کشیش  
شاید که او با صدائی پر از خوف و وحشت  
میگفت این پیران مادر من بود ... من با  
مادرم کمک کردم تا پدرم را مسموم نمایم  
سپس لوکرس آهی از ته دل بر آورد

و متعجبانه نگاهي بر اطراف افکند  
آنزلو از هیبت لوکرس دستش بلرزید و  
از کشیدن حربه منصرف گردید و پیش

وقتی که ساحره گفت این کشیش  
خواهد مرد در يك تو از جهان خواهی  
رفت آنزلو فرار کرد و از کثرت شغف و  
شادی می‌دوید و هیچ فکر نمی‌کرد که  
چگونه باب مستحضر شده تنها خیالی که  
در آن لحظه در مخیله اش خطور میکرد  
همانا خیال فرار بود

ناگهان بدوی رسید که مسدود بود  
و ضمناً دود غلیظی در فضا استنشام کرد  
و ظهور خطر جدید را استنباط نمود و  
با خود گفت عمارت آتش گرفته باید در  
فرار عجله کرد اما خواست دروا باز کند  
توانست و ناچار از همان راهی که آمده بود  
برگشت و دران دوان بقتارت باب مراجعت  
نمود و اطاقی خلوت بیافت و بعجله بدانجا  
بشتافت

زنی در آن بود که سر بشیشه دری  
نهاد و با کمال دقت گوش میداد و چنان  
متوجه بود که ابداً به آنزلو التفانی نمود

آمده گفت سرکار خانم عمارت میسوزد باید  
فرار کرد.

ازین خبر لوکرس از وحشتی بدر آمد  
و او حشت دیگری افتاد و بر سرید قصر میسوزد  
راستی همین است که می گوئی چه دودی  
در عمارت پیچیده شعله بهر جا زبانه می کشد  
برای زفاف سزار و کلبهار آتش بازی خوبی  
فرار هم شده.

بس بقیه بخندید و از اطاق بیرون  
رفت و آنرا از دنبانی روان شد لوکرس  
اطاقی رفت که مشرف بصحن حیاط بود  
و پنجره را باز کرد تا از واقعه مطلع  
شود. همین که چشمش بحیاط افتاد هیكل  
ریشید و بهیب را کاستن را دید که بدست  
کلبهار را در آغوش گرفته و فرار میکند  
و از این مشاهده دیواله وار فریادی از دل  
بگشید و صدایش فضای عمارت را پر نموده  
و قتل او را بسیار هایش فرمان می داد.

آن وقت با خالت موحش و کف  
بر لب آورده بر گشت و باطاق کلبهار  
بشتافت در آنجا سزار را دید که بی حرکت  
افتاده و خورش اطاق را فرا گرفته بود  
خواست از اطاق بیرون آید تا کهان در  
بسته شد و صدای قفلی بگوشش رسید و  
صدای آنراورا بشنید که از پشت در می-  
گفت سرکار خانم خدا نکهدار... شعله  
های آتش از آن شما و کنجی که در  
مغاره ذخیره کرده اید از آن من  
لوکرس از خشم و غضب غرایده می-

کشید و گیسوان خود را می کشد و مانند  
سیمی که در قفس مانده باشد دور اطاق  
میدوید تا کهان حرکتی از سزار دید و  
ایستاده گفت هنوز زنده است احسا چه  
حاصل... در شعله آتش خواهد مرد.

در این بین مطلبی بخاطرش رسید  
و چنان مسرور شد که بقیه به بخندیدند  
گفت در مخفی را فراموش کرده بودم هنوز  
مایوس نیستم.

بس یسای سزار را بگرفت و از  
را بگوشه اطاق بکشید و در آن جا که  
سزار افتاده بود قرش را بر کنار کرد  
در آنچه نمایان شد آق را باز کرد و ایله  
ننگی نمایان شد... آن وقت آتش برادرش  
را پیش آورد و افتان غلطان از یله ها  
را زیر کردید و آتش را هم با خود  
می کشید.

طولی نکشید که زیر زمین عمارت  
رسید آن جا برادرش را بگذاشت و خود  
با پنجاه نفر مستحفظ تعاقب فراریان  
برد اخت خوانندگان می دانند که از این  
تعاقب نتیجه حاصل شد یعنی وقتی رسیدند  
که غایق فراریان در دریا شناوری  
می کرد.

سیمس او ترس با اشاره متغیrate مستحفظین  
را مرخص کرد و خود بر فراز سنگی  
بنشست و چشم بر غایق دوخته بود تا  
وقتی که غایق بکشتی رسید و مسافران بالا  
رفته و غایق را بکشتی کشیدند و بلافاصله

چون اثر زهر را در مزاج خود مشاهده نمی نمود پیش آمد و لازمی ساحره او را بگریخت و گفت تو دروغ می گوئی خودت اقرار و اعتراف که **سکه** دروغ میگوئی ... فنجان ها هیچیک مسموم نموده

ساحره با صدائی مغییب جواب داد ردربك كار تو ديگر تمام شده الان است **سکه** اثر احتضار در وجودت ظاهر خواهد شد

گفت بدبخت بدچاره خودت این از همان فنجان نقره شراب خوردی حالا می بینی دروغ گفته ای

جوابداد ردربك اشتباه می کنی من از آن کیلاس خوردم و من هم مسموم شدم و خواهم مرد مگر بتو نگفتم که تقدیر ما را از یکدیگر جدا نخواهد کرد

باز پاپ با اصرار اجو جانته گفت تو دروغ میگوئی برای آنکه من ابتدا اثری در مزاج خود نمی بینم و حالتم را طبیعی میام و الان سزای دروغ تو را در کثارت میگذارم آنقدر هر دو دست را برای حمله به ساحره بلند کرد اما غفلة به زمین بنشست و در صورتش لکه های قرمز رنگ نمودار شد لباسش بنفش گردید و چشماش از حدقه بدر آمد و زیر لب میگفت جادوگر دروغ نگفته است ... زانویم دیگر قوت ندارد رودت مهلکی اعصابم را فلج کرده است بخشش عفو کن ... بگذار زنده باشم ای لوکرس ای سزار بدام برسید

کشتی بحركت افتاد آن وقت ناله یز از بالین و عجز از دل بر آورد و بسیمش قلمه مشتمل مراجعت نمود هارث ما اند مشعل عظیم الجثه مسوخت و امواج دریا را از انوار شبهر فی خود نمود و مزین می ساخت

لوکرس در بین راه آنرا زانو زد زانو در افتاده و سر بر زمین نهاده و گنج را مشاهده مینماید چه پس از آنکه یقین بمرگ لوکرس و پدر و برادرش نمود از عشق گنج طاقت تحمل نیاورده و شبانه به محلی که در شب ورود نشن کرده بود روان شد

لوکرس ناگهان روی حمله کرد و خنجرش را با ضرب هرچه تمام تر بمهره پشتش فرو برد و کارش را بساخت قسمیکه معجال افس کشیدند نیافت و همینکه از قتل او فراغت یافت پریشان و لخن آلوده قد بر افراخت و بن اطرافش نگاه کرد و هیکل دیگری دید که از سنگلاخ ها گذشته دست در با می آید و از نور حراق او را بشناخت و متعیرانه روی نگریست و زیر لب گفت مادرم ! مادرم زنا بدون اینکه او را به بند راه خود را بگذشت و دستهای خود را اطراف دریا دراز کرده بود

\*\*\*

در موقعی که ساحره از پناه کاهش باطاق پاپ داخل شد و آن زلو فرار کرد برزبای پیر آهی مابوساده بر آورد و لی



را بهم ملحق نمود و برای او در افتاد و  
گفت بله تو را هستی که من را کت گفتم  
او مادر فرزندان من هستی  
گفت بله بله من مادر لوکرس و  
سزارم این مرتبه راست گفتمی  
پاپ بعجز و لایه می گفت و را عفو  
کن تو مرا خیلی دوست میداشتی هنوز  
هم دوستم میدادی بیا و مرا ببخش

گفت ای ای شعور تو از من عفو می  
طلبی مگر نفیدانی من از جفای تو چه عذابها  
کشیده ام آیا میدانی لوکرس مرا ما نند  
کدامی از قصرش بیرون کرده ... آیا  
میدانی سزار پسرش مرا بضرر شلاق تهدید  
نموده ؟ از رحم حرف میزنی ؟ مگر  
رحم هم در عالم هست اگر هست پس  
تصیب من کجاست ؟ که اشک چشمی که  
سی سال کونه های مرا سوزانیده خشك  
بکند ؟

برژبا سر بر زمین می گویند و از  
خون پیشانی را رنگین میکرد و می گفت  
ببخش ببخش عفو کن

اما صدایش زفته و فته ضعیف میشد  
و دست و بازویش سرد می گردید پاپ  
جسمی بود مرده ولی هنوز روحی در بدن  
داشت \*

ساحره جواب میداد عفو کنیم ؟ مگر  
دیوانه که از من خواهش عفو می کنی پدر  
و مادر من از خجالت و ننگ قباحه اعمال

ساحره فریاد بر آورد و گفت عجب ای  
شعوری هستی ... لوکرس و سزار را  
بماده می طلبی ... آیا میدانی که کشیش  
را بدینجا آورده که ترا مسموم نماید  
سزار او را فرستاده ... میدانی که  
بتو زهر داده ؟ لوکرس با دست خود با این  
کار اقدام کرده ...

پاپ با حالتی دردناک پرسید فرزندانم  
مرا مسموم کرده اند عجب عذاب مهیبی  
وحشت مرگ در مقابل وحشت چنین عمل  
زشتی معدوم میشود ... اما تو که هستی  
چکاره و در این قضیه کارت چیست من  
مگر بتو چه کرده ام ... بنظرم ما در  
یکی از آثانی که من بقتل رسانیده ام  
گفت نه ردیك میان شهدای زهر و  
خنجر بیدادت جويا نباش ... در خیال  
خودت از من جويا شو

جواب داد پس بقین زن با خواهر  
اشخاصی هستی که من محض وصال گشته  
ام در زمانی که هنوز پاپ نبودم و سردار  
قشون بشمار می آمدم

گفت نه قبل از این تاریخ باز فکر  
کن ایما نیول را بخاطر آور از شهر  
جاتی و یا د کن

پاپ با چشم های خیره بچهره ساحره  
فکریست و متوحشانه گفت حالا شناختم  
تو و ترا هستی  
سپس بحال ستایش و احترام دستها

را داری ز دربك سبز گن تا من هم بسایم  
و تا ابد با تو باشم

پس از اطاق بیرون آمد از دالان  
عبور کرد از بدنه کان که شعله آتش زبانه  
میکشید بگذشت از در قلعه خارج شد و  
قدم بجانب دریا گذاشت آیا ملتفت بود که  
داخل آب میشود ؟

رزا مستقیماً رو بدریا میرفت آب  
کم کم بشاله اش رسید و او همچنان  
پیش میرفت نا جایی که فقط سرش از  
آب بیرون بود دریا بنور حریق روشن بود  
چشمهای رزا بگشتری استلا افتاد که سبك  
و چالاك روی دریا روان بود و در عقب  
کشتی دو نفر نك بگدیکر را در آغوش کشیده  
و آن دو عاشق و معشوق کلبهار و را کاستن  
بودند آخر بن چیزیکه ساحره دید همین  
بود و فریادی بر آورد و گفت

در ديك من محبوب من من معشوق  
تو هستم و ترامپیزتم صبر گن که آمدم  
و تا ابد در آب مدفون شد

تو مرده اند از جفای تو دل پر عشقم قطره  
قطره خون شده و از دیده ها جاری گردیده  
و قش که دختر بودم برای تو می گریستم  
و قش که زن شدم از جفای تو اشك می  
ریختم و قش که مادر بودم از بی رحمی  
تو خون دل می خوردم با این حال  
عفو کنم نه ز دربك بمیور ملعون بمیور در  
خاطر داشته باش که فرزندان تو را میبوم  
کرده اند

برزیای پر کوشش فوق العاده نموده  
و سر بر داشت و گفت پس لعنت بر تو  
باد سپس بر پشت بیفتاد و معتصر کفی بر  
گرد امش ظاهر شد و آهی کشید و بجهان  
ابد شتافت

رزا لحظه چند خیره خیره بر وی  
بنفکر بسته انقلاب غریبی در وجودش حاصل  
گردید همچونانه نگاهی بر اطراف افکند و  
زیر لب میگفت که میگوید ز دربك مرده  
ز دربك من ای محبوب من تو زنده  
هستی . . . تو عاشق منی و انتظار من

## خاتمه - باغ های منت فرت

احد گونش فضای معطر باغ را مئور می سازد  
کروهی زیر درخت ابد ز دربك لیمکتی گره  
آمده اند

در يك نقطه صاحبان این قصر  
قدیم جمعند و ناظر کل آقا گیا کومو بشده اند

از وقایع مذکوره سه سال گذشت و آنچه  
الان شرح میدهم در باغهای منت فرت و در  
قصر آنها واقع شد

عصری است از فصل تابستان آفتاب  
برای غروب رو بکوهستان نموده و از انوار

سوار با همسایه های از خود مسکین ترش  
دائم در جنگ است و زخمی که از او  
برداشته مردم باز میشود و در بسترش می  
خواند و بالاخره ار همین زخم خواهد  
مرد... صنایع و فلسفه و حکمت و علوم  
حیات جدیدی یافته گویا عالم دو باره  
زنده شده و نفس راحت و عظمت میکشد...  
راستی که عصر تجدید است راکستن دیگر  
بسخنان او گوش نمیداد بلکه بکلبهار تبسم  
نموده و بطفلش مینگریست که خود را  
طرف او میکشاند ما شیاول میکشد بلکه  
لاریخ لاریخ جدیدی است

در اینموقع مانفرد کوچک خود را  
بیدر رسانید و زانویش بکرفت و فریادی  
مظفرانه بر کشید راکستن او را در بغل  
گرفت و گشت عصر آمده

این عبارت در فکر وسیع ماشیاول  
جولان کرد و بمنظر دارائی که میدید  
تبسم نمود کلبهار و زیبا چون در خواهر  
مهربان همدیگر را تنگ در آغوش کشیده  
بودند رفائیل با نهایت شوق و عشق بکار  
نقاشی مشغول بود و تصویر آن قمر طلعتان  
را میساخت راکستن فرزندش را بر دست  
گرفته و در هوا نگاهداشته بود آوقت با  
کمال متانت آن عبارت را تکرار نموده و  
گفت

(عصر تجدید...)

انتهای

مستطد بین مباشرت میکند که شربت نما و  
شیرینی و بستنی می آورند و رئیس کرد قصر  
اقا بهاسوان در کنجی ایستاده و چشم  
بمنظری که مقابل دارد دوخته است

روی بیمکنی کلبهار و رفائیل جای  
گرفته و روی آنها رفائیل سه پایه نقاشی  
را قرار داده و روی پرده تصویر که  
مدتها است شروع نموده کار میکند طفلی  
تقریباً یکساله جلو پای کلبهار غلط میزند  
اسم آن طفلرا (مان فرد) گذارده اند و او بر  
راکستن و کلبهار میباشد طفل با زحمتی  
فوق العاده خود را بجانب در آفر که دور  
اشسته و صحبت میدهند می خزند یکی از  
آن دو سوالیه راکستن بود که به امیر  
آباد والی منت فرت ملقب شده و دیگری  
دوستش ما شیاول

ماشیاول در ضمن صحبت میگفت دوست  
عزیزم حقیقه نو وجودی نوا و منحصر بقدر هستی  
راکستن خندید و گفت شاید که  
چنین باشد

آوقت ماشیاول برای بسط بیان خود  
گفت تو ضرباتی مهیب بسلطنت پایی وارد  
آوردی و عالمی را اسوده ساختی... بعلاوه  
در عالم هر چیزی باید کساد شود و از رونق  
بیفتد... بر ژبا هامعندوم شدند... لو کرس  
به ناحیه فرار پناه برده و در صدد است  
به آقای فقیری شوهر کند و عیاله اش  
کینه خود را به ائلاف ملیونهای که سابقاً  
از زمینها اخاذی کرده خاموش میسازد...



## از نشریات کتابخانه شرق

### کتاب ادبی - تاریخی - اقتصادی - دینی

دیار قرآن

تعداد جلد

|     |   |   |   |
|-----|---|---|---|
| ۵   | — | — | ۱ |
| ۵   | — | — | ۱ |
| ۱۵۰ | — | — | ۱ |
| ۶   | — | — | ۱ |
| ۱   | — | — | ۱ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۲۵۰ | — | — | ۱ |
| ۳   | — | — | ۱ |
| ۳۵۰ | — | — | ۱ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۶۰۰ | — | — | ۱ |
| ۳   | — | — | ۱ |

- ۱ — ایلیاد همی
- ۲ — احوال ابن یسین
- ۳ — رد بی طبیعیون
- ۴ — یت پرستی و مسیحیت کنونی
- ۵ — رساله حاجاب
- ۶ — مجموعه اقتصاد
- ۷ — انقلاب روسیه
- ۸ — رناعات خیام
- ۹ — دیوان ماله شرف خانم مستوره ثر دستانی
- ۱۰ — ۶۰۰ مسئله حساب
- ۱۱ — شرح حال یغما
- ۱۲ — قانون نظام اجاری و ساحل احوال
- ۱۳ — سلاصان و ابدال جامی

### کتاب رمان

|     |   |   |   |
|-----|---|---|---|
| ۱۰  | — | — | ۲ |
| ۶   | — | — | ۲ |
| ۹   | — | — | ۲ |
| ۳   | — | — | ۱ |
| ۹   | — | — | ۱ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۲۳  | — | — | ۳ |
| ۱۱  | — | — | ۲ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۲   | — | — | ۱ |
| ۲۵  | — | — | ۵ |
| ۱۵۰ | — | — | ۱ |
| ۲۰  | — | — | ۳ |
| ۷   | — | — | ۲ |
| ۱۰  | — | — | ۱ |

- ۱۴ — دندان مبی
- ۱۵ — ۸۱۳
- ۱۶ — توده طلا
- ۱۷ — مجادله باشر اوک هلمس
- ۱۸ — سرتنگ بلور
- ۱۹ — قصه مرمر
- ۲۰ — کاییتان
- ۲۱ — صلاح الدین ایوبی
- ۲۲ — داروغه اصفهان
- ۲۳ — کارمالدی
- ۲۴ — زکامبول از ۶ الی ۱۰
- ۲۵ — آخرین یادگار ماندز
- ۲۶ — پرزیا
- ۲۷ — گفتار خوش یارقلی
- ۲۸ — راسپوتین





# PETRIAN SECTION

CALL No. { ۸۹۱۵۴۳ } ACC. No. ۲۳۰۵  
 AUTHOR { ۲۲۲۲ }  
 TITLE { ۲۲۲۲ }  
 { ۲۲۲۲ }  
 { ۲۲۲۲ }

|      |        |
|------|--------|
| ۲۲۲۲ | ۸۹۱۵۴۳ |
| ۲۲۲۲ | ۲۳۰۵   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |
| ۲۲۲۲ | ۲۲۲۲   |



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

